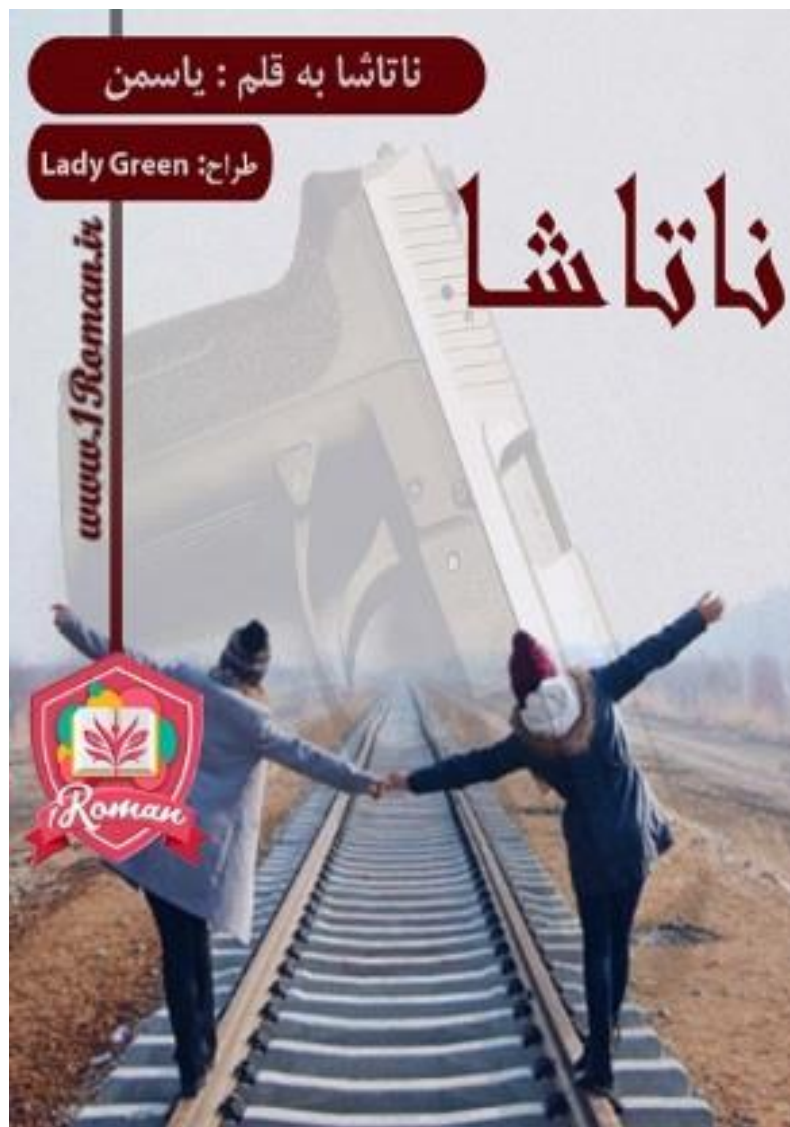


رمان ناتاشا | یاسمن



پیشنهاد میشود

دانلود رمان گمشده‌ای از یاد تو

دانلود رمان یتیم خانه مرگ

دانلود رمان نفرین قرمز

نیوشا_ ای جز جیگر بگیری ناتاشا .. داره دل و رودم از تو حلقم میاد بیرون ... ای خدا
.. مردم ..

__ لال میشی یا نه ..؟ همه دارن نگامون میکنن ..

نیوشا _ نگاه کنن .. بزار همه ببین چطور داری خواهر دوقلو تو میکشی ...
ای که اون زبونتو مار میزد تا به بابا نگی دارن نیرو اعزام میکنن .
ابت نبود نونت نبود .. افغانستان رفتنت چی بود ..

__ ای بمیری نیوشا .. اینجام دست از لودگی برنمیداری .. ببین سرهنگ داره نگامون میکنه ...

نیوشا _ کو ... کجاست ؟ .. الهی من فدای اون چشای عسلیش بشم .. قربون قد بلندش ..
.. نمیدونم مامانش و باباش چی خوردند که همیچن نانا زی رو پس انداختن .. جیگره به
خدا

__ خاک بر سرت نیوشا .. این چه طرز حرف زدنه ؟ عین این لاتای چاله میدون شدی ..
خیر سرت نظامی هستیا ؟

نیوشا _ خاک به گور تو .. اگه توو اون بابای تیمسارمون نبودین که من صد سال سیاهم
نظامی نمیشدم ...

اخه یکی نبود به این بابای ما بگه مرد حسابی کی دوتا دختر دسته گلشو میفرسته
ارتش ... ؟ عقده پسر داشتی ؟
حالا ارتشی شدیم به درک .. چرا دیگه فرستادیمون افغانستان ..؟ نمیگی جنگه ؟ ..
یهو یه خمپاره می افته رو این ناتاشای عزیز کردت ... خدا بخواد تیکه تیکه میشه ؟

__ |||| گمشو یه زبونم لالی .. چیزی .. بعدشم جنگ کجا بود .. الان مدتهاست که اونجا
اروم شده ...

نیوشا_اره ارواح پدرت ... وقتی مردای طالبان با اون ریشای دوازه متریشون اومدن گرفتن بردندت ..بلا ملا سرت آوردن میفهمی...

_خیلی بی ادب شدیا نیوشا ... تو که دلت نمیخواست بیای اصلا چرا اومدی هان ...اومدی رو اعصاب من راه بری ؟ خوب یه کلام به بابا میگفتی نمیای...

نیوشا _اهکی ... نیام که همه افتخاراتو مدالا رو خودت تنها تنها کوفت کنی .. نه جونم ..تک خوری تو مرام ما نیست ... بعدشم تا عمر داشتم بابا تو رو پوتک میکرد میکوبید تو این سر کچل من .. فکر کردی کم پز تو رو میدی؟

صداشو مثل پدرم کلفت کرد

_ناتاشا رو ببین ..عین یه مرد میمونه ..صد تا پسر و حریفه ... یکم از ناتاشا یاد بگیر ... ناتاشا اله ..ناتاشا بله ... نه خواهر من .. عمرا بزارم ...شده تو این افغانستان شل وپل بشم پا به پات میام...

از حرفاش خندم گرفته بود .. وقتی خندمو دید دستشو انداخت دور گردنم نیوشا _ای قربون اون خنده هات برم .. ولی لباتو ببند و بخند تا دندونات معلوم نشه...

_چرا؟

صداشو اروم کرد

نیوشا_اخه ممکنه واسه کرمای دندونات خواستگار پیدا بشه...

با مشت زدم تو بازوش

_گمشو تو هم ..من یه دندون پر کرده هم ندارم...

نیوشا_|| معلومه .. کدوم بقالی میگه ماست من ترش...||

_نیوشا یه چیزی بهت میگما صد بار بت گفتم از این شوخیا با من نکن...||

نیوشا_|| چته مرگته؟ عین سگ پاچه میگیری .. نمیشه دو کلوم باش حرف زد..||

حرفم نمیومد . فقط چپ چپ بش نگاه کردم...||

نیوشا_ نکن قربونت برم چشات فل میشه ..دیگه طالبانم رقبت نمیکن بیا ن ببرنتا . و

ریز خندید...||

انگشت شستشو گرفتمو پیچوندم...||

_زهر مار...||

نیوشا _آی آی ولم کن ناتا ..جون خودت میخواستم یکم بخندی .. آی ..ولم

کن...انگشتم.. وایییی

_بگو غلط کردم تا ولت کنم...||

_عمرا ..تو مرام یه نظامی نیست..||

فشار دستمو بیشر کردم

_آی ..غلط کردم .. آی چیز خوردم .. آی...||

از خنده مرده بودم..||

یهو صدای سرهنگ امینی رو شنیدم

_باز شما دوقلو ها گیر دادین به هم ..ولش کن شستشو شکوندیش...||

با خنده شستشو ول کردم.

نیوشا با لحن مسخره ای گفت :

_ای خدا عمرتون بده .. خیر از جونیتون ببینین .. که همیشه منو از دست این شمر

زل جوشن نجات میدین...||

سرهنگ خنده ای کرد و گفت

_از دست شما دو تا تیمسار چی میکشه ؟.. حتما تو خونه هم مدام به هم میپیرین..||

نیوشا _|| بگو ما از دست بابا تیمسارمون چی نمیکشیم..||

صبح الطلوع ساعت 4 بیدا باش..||

داشتم از خنده مترکیدم .. عاشق همین خل بازیاش بودم.
دوقلوهای هم سان بودیم اما از لحاظ اخلاقی شباهتی به هم نداشتیم...
نیوشا همیشه سعی میکرد یخ اخلاق خشک و جدی منو با لودگی و مسخره بازی اب
کنه .. و موفق هم میشد...
...

نیوشا _ میگویم ولی این ارتش افغانستان یه حسنی داره ها بگو چی؟
_ چی؟

نیوشا _ دمشون گرم از چادرو چاغچول خبری نیست ... جون خودت فکر کردم زنای
ارتشی شون هم مثل زنای عادیشون علاوه بر چادری که ما داریم روبنده هم میزنن
اما انگار ازاد تر از ما هستن .. اونيفرمشون مثل مال مرداست .. اگه این مقنعه هم
بیخیال میشدن دیگه عالی بود ... میشدیم عینهو این خارجکیا.....
_ دیگه چی ؟ امر دیگه ای نداری؟

نیوشا _ نه .. فقط میخواستم از تمامی ژنرال و ارتشیای افغانستان به خصوص ژنرال
|| ژنرال ... چی بود اسم ضعفه ای که قراره بریم زیر دستش ؟

_ ژنرال خاتول محمد زای،

نیوشا _ اها ن بخصوص خاتون جون که ما رو دعوت کردند که در رکابشون در جبهه
های نبرد حق علیه باطل طالبان خودی نشون بدیم کمال تشکر رو دارم ... و
_ بس دیگه ..

نیوشا _ نه جون من بزار ببینمش حسابی از خجالتش در میام...

_ بدبخت جلوش لودگی در نیاریا .. مگن خیلی زن خشنیه .. همه ازش میترسن ..
نیوشا _ ضیفه کی باشه .. دعوتش میکنم به دوئل روشو کم میکنم...

_ نیوشا بهت گفته باشما .. خر بازی در نیاریا .. اینجا دیگه ایران نیست .. کسی بابامونو
نمیشناسه که به حرمتش مسخره بازیای تو رو ببخشه ها...

بادی به غبغب انداخت و فیگور خنده داری گرفت و گفت
 _قربونت برم... عزتمونو نیار پایین دیگه ... همه از ترس این هیکل و عضله جرئت
 جیک زدن ندارند نه اسم و رسم پاپامون...
 از قیافه ای که به خودش گرفته بود خندم گرفت...
 نیوشا_هر هر هر .. رو اب بخندی .. مگه دروغ میگم؟
 نگاهی به هیکل خوشتراشش کردم و گفتم
 _نه ... اما فکر کنم بیشتر از اونکه ازین هیکل بترسن واسش غشو ضعف میرن...
 نیوشا نیشخند گنده ای زد و گفت
 _قربونت برم خواهر .. نظر لطفته .. خودمم همین فکر و می کردم...
 ایشالله اگه از این ماموریت خلاص شدیم میخوام برم تو کار شولباس .. حیف این
 اندامه حرووم بشه اخه..
 _خوبه خوبه ...رو که نیست سنگه پای قزوینه .. چه خودشو تحویل گرفت..
 نیوشا_دیوونه من اگه از خودم تعریف میکنم در واقع دارم تورم تحویل میگیرم دیگه
 ..انگار یادت رفته هم سلولی منی ...جدی حیف این اندام نیست .. بیا بریم مانکن شیم
 ..بخدا هم پولش خوبه ..هم معروف میشیم..
 _دیگه چی .. میخوای بابا سر از تنمون جدا کنه .. تو که میدونی چقدر از این چیزا
 بدش میاد..
 نیوشا_ د همین کاراشه که منو عقده ای کرده ...من و تو رو آواره افغانستان کرده ...
 تو رو خدا به این سن رسیدیم و نداشت یه بار دامن چین چینی از اون گل درشتای
 مامانی بپوشیم .. به دلم موند یه بار از این چیزا بپوشم و واسه خودم بخونم
 دامن میپوشم چین دار چین دار
 از این جا قر میدم تا دم ایستگاه
 مامانجون بغلم کن
 سوار تاکسی ام کن

اگه تاکسی گرونه

اتوب...و..س یه قرونه..

_این چرت و پرتا دیگه چیه میخونی دیوونه ...ببین خانم جهادی داره چپ چپ نگات میکنه...

نیوشا _بزار اینقدر چپکی نگام کنه که چشاش چپ شه .. این که نمیفهمه عقده دامن نپوشیدن یعنی چی..

اون روز خودم دیدم داشت واسه خودش یکی از همین دامن هندیا میخرید .. همینا که وقتی باش قر میدی کامل میره بالا تا فی خالدونت مشخص میشه...

_یواش بی تربیت .. میفهمه .. بزاربرسیم خودم برات یه خوشگلشو میخرم..

نیوشا _راست میگی .. تو رو خدا بگو مرگ ناتاشا...

_برو گمشو ...مرگ خودت .. اصلا حرفم پس گرفتم...

نیوشا محکم دستامو چسبید...

_غلط کردم .. مرگ خودم ایشالله ..تو رو خدا یکی از اون چین چینی یاشو برام بخر ..

گلای درشتم توش باشه ... خواهش..

داشتم کمر بند مونو میبستیم

که صدای وحشتناکی اومدو هواپیما به شدت تکون خورد طوری که نیوشا و من

افتادیم کف اوندم هواپیما کنده شده بود و همه چیز به سرعت به بیرون پرت

میشد ... پایه صندلی رو گرفتم...

سرهنگ داد زد داریم سقوط میکنیم .. بپرید بیرون .. چتراتونو باز کنین .. سریع....

نیوشا که پای منو گرفته بود با داد گفت

_ای بمیری ناتاشا که جوون مرگم کردی .. خدایاهنوز ارزو داشتم..

_خفه شو نیوشا .. با شماره سه دستمو ول میکنم .. با هم کشیده میشیم بیرون .. بعد

چترتو باز کن...

نیوشا _چترم کجا بود گفتم هوا افتابیه خونه ولش کردم...

__نیو الان وقت مسخره بازی نیست..

نیوشا _بخدا ناتاشا الکی نمیگم ..من چتر نجات ندارم..
با بدبختی سرمو برگردوندم دیدم راست میگه کوله پشتی چتر نجات همراهش نیست
...

بچه ها یکی یکی خودشونو رها میکردند و از سوارخ ایجاد شده در هواپیما پرت میشدند تو اسمون .. مونده بودیم منو نیوشا و سرهنگ...

هواپیما با سر داشت سقوط میکرد.... فشار بدی روتن و بدنمون بود...
سرهنگ با چالاکی خودشو به ما رسوند ...یه دستشو گرفت به بدنه هواپیما خم شد...
با یه دست دیگه اش دستای نیوشا رو محکم گرفت و با قدرت نیوشا رو به سمت خودش کشید .. انگار فهمیده بود نیوشا چتر نداره...
سرهنگ_محکم منو بگیر .. با شماره سه میپریم بیرون .. ناتاشا .. تو هم سریع بپر
دیگه فاصله ای با زمین نمونده ... 1...2...3...

نیوشا در حالی که دستاشو دور گردن سرهنگ امینی حلقه کرده و محکم به بدن خوش هیکل اون چسبیده بود به سمت بیرون پرتاب شد..

منم دستامو رها کردم . و تو چشم بر هم زدنی تو اسمون معلق شدم ... دکمه چترم و زدمچتر باز شد از سرعت کم شد و به ارومی به سمت زمین پایین اومدم...
چشمم افتاد به نیوشا که پاهاشودور بدن سرهنگ حلقه کرده بود و سرشو رو شونه های پهن اون گذاشته بود .. تا منو دید چشمکی برام زد و ب...و..سه ای تو هوا برام فرستاد که منظورشو خوب گرفتم..

میدونستم پامون برسه به زمین جاسوسای تو گروه حتما لاپرتمونو میدن و یه تنبیه سخت واسه سرهنگ بدبخت و نیوشای شیطون من در نظر میگیرن...

تو همین فکر بودم که یهو گلوله ای از بغل صورتم رد شد .. یا خدا داشتن از پایین بهمون شلیک میکردند...

سرهنگ داد زد

__چتراتونو حرکت بدین .. نزارید هدفتون بگیرن...

همون موقع یکی از تیرا به سر یکی از ستوانای گروه خورد و جا به جا کشته شد... یکی دیگه تیر به پاش خورد .. هر چه پایین تر میرفتیم هدف گیری اونا دقیق تر میشد...

من مثل سرهنگ چترمو به اینطرف و اونطرف هدایت میکردم...

نزدیکای زمین نیوشا کمی از بدن سرهنگ فاصله گرفت و بندای چتر واز بدن سرهنگ جدا کرد و هر دو با یه خیز رو زمین خوابیدند...

منم با یه حرکت مارپیچی به زمین رسیدم .. کولمو از بدنم جدا کردم و رو زمین نیم خیز شدم...

خدا رو شکر فقط یکی از بچه ها کشته شده بود چهار نفر دیگه هم زخمی شده بودند اما زخمشون طوری نبود که نتونن ادامه بدن...

سرهنگ داد زد .. برید سمت اون تپه ها سنگر بگیرید الان نیروی کمکی میرسه... همگی سینه خیز به سمت دو تا تپه رفتیم...

نیوشا خودشو به من رسوند و ادای منو در آورد...

__که از جنگ خبری نیست نه؟ .. اوضاع ارومه خیر سرت...

__نیو سر به سرم نزار میزنمتا .. تو که برات بد نشد .. خوب با سرهنگ چتر بازی کردین...

نیوشا _وای جیگرشو نمیدونی چه حالی داد خدا نصیبت کنه ایشالله خواهر ...یه بارم تو باش بری چتر بازی...

__ خفه .. بدبخت بزار برسیم پادگان .. این خواهرها لاپورتو که دادند .. اون وقت میفهمی چتر بازی چه حالی داره...
 نیوشا _ سرمم ببرن دیگه برام مهم نیست .. نمیدونی ناتا چه اغوش گرمی داشت ..
 وای داغ داغ .. بوی ادکلونش داشت دیوونم میکرد...
 __ احمق از رویا بیا بیرون .. نمیبینی زیر رگباریم .. حواستو جمع کن...
 کنار تپه رسیدیم .. با کلتای کمریمون شروع کردیم به تیر اندازی...
 تو این کار دو تامون حرف اول و میزدیم .. نشونه گرفتیم .. با دقت .. چند نفرشونو که حسابی هم سر و صورتشونو پوشونده بودند به درک فرستادیم...
 سرهنگ و بقیه هم از اونطرفدیگه فشنگی واسمون نمونده بود که سر و کله چند تا ماشین صحرایی نظامی پیدا شد ... نشستیم رو زمین و بقیه رو سپردیم به اونا ...
 چند ساعتی نگذشت که صدای تیراندازی قطع شد

 نیوشا دزدکی سرکی کشید و یهو پرید تو هوا و بشکن زدن
 __ ای ول ای وله خاتون جون...
 تاج سره خاتون جون..
 شیر زن خاتون جون..
 گل بهسره..
 دیدم باز داره ابرو ریزی میکنه .. با یه حرکت دست گذاشتم رو دهنشو نشوندمش..
 __ بتمرگ .. مگه نگفتم اینجا از این مسخره بازی در نیار .. نگفتم اینجا ایران نیست...
 کف دستمو گاز گرفت و راه دهنشوباز کرد و نفس عمیقی کشید..
 نیوشا _ بابا ولم کن .. دارم خاتون و تشویق میکنم .. تا میام یکم جلو این سرهنگ خودی نشونبدم زرتی میزنی تو پر و بالم...
 __ اخیه دیوونه با این لودگیا فقط خودتو مضحکه دستاینا میکنی .. ببین انصاری چطور داره نگات میکنه و با جهادی پیچ پیچ ...یکم جدی باش...
 __ بزار هر چی میخوان زر بزنی . اصلا برام مهم نیست ... ااا خاتون جون اومد...

خبر دار ایستادیم...
 سرهنگ امینی محکم و استوار جلوی ژنرال خاتون ایستاد و سلام نظامی داد .. ما هم
 پشت بند اون...
 خاتون ازاد باش داد و با لهجه بامزه افغانیش به ما خوشامد گفت...
 نیوشا_عجب قد و هیكلی لامصب .. فکر کنم تا شوهرش جیک بزنه عینهو اعلامیه
 میچسبونتش به دیوار...
 _زر زن میفهمه ها...
 نیوشا_بگو اخه ضیفه این بدبختا دارن از خونریزی میمیرن تو واستادی واسه مانطق
 خوشامد گویی میگی...
 تو همین لحظه خاتون انگار متوجه پیچ پیچ ما شده باشه باقدمای محکم به سمت ما
 اومد و جلوی نیوشا ایستاد..
 خاتون_اسمفامیل
 نیوشا_شهر.. کشور.. غذا.. اشیاء
 خاتون با عصبانیت به نیوشا نگاه کرد
 _منو دست انداختیه؟ سرهنگ قرار بود افراد زبدیتان به ما بدهید نه برایماندلقک
 بیاورید...
 سرهنگ_ایشون ستوان نیوشا نادری از کارآمد ترین افراد ما هستند...
 خاتون_اما به نظر نمی اید .. ستوان شما حتی نمیداند در وقتی که یک ژنرال دارد
 صحبت میکند بایست حواسش به او باشد...
 نیوشا_به خدا همه حرفاتون و گوش می کردم .. از ناتاشا پرسید...
 سرهنگ_ستوان نادری .. به ژنرال ادای احترام کنید...
 نیوشا_بله .. قربان...
 نیوشا جلو رفت و احترام گذاشت
 _ستوان نیوشا نادری در خدمت شماست ژنرال...

خاتون که انگار کمی از خشمش کم شده بود ازاد باش به نیوشا داد و گفت: دیگر از این دلقک بازی ها در نیاور .. اینجا ارتش است .. در ارتش جایی برای مسخره بازی نیست ..

از فردا باید دوره آموزشی را ببینید ..

نیوشا _ خاتون جون .. اا ژنرال ما که دوره دیدیم ..

خاتون _ دوره ای که دیدهای به درد اینجا نمیخورد .. شما بایست این دوره را بگذرانید تا بتوانید در مقابل گروهکهای طالبان و از طرفی نظامیان امریکایی طاقت بیاورید .. نیوشا باز خواست چیزی بگه که اروم نیشگونی از بغل پاش گرفتم ...

یهو جیغی کشید

_ مگه ازار دارینکبت ...

با این حرفش باز خاتون که داشت میرفت به سمت ما برگشت

_ تو بهپادگان که رسیدیم خودتو به قسمت نظافت خانه معرفی کن .. تا یک هفته باید تمام توالتها را تمیز کنی

سرهنگ _ ژنرال .. این تنبیه در شان یک ستوان نیست .. لطفا تجدید نظر کنید

نیوشا _ ای قربونش برم .. مرد به این میگن ..

خاتون _ ستوان شما اداب نظامی رو یاد نگرفته اند سرهنگ ... اما من اینجا یادش میدهم .. ارتش جای مسخره بازی نیست ...

سرهنگ _ ژنرال لطفا اینبار رو ندیده بگیرید .. من به شما قول میدم ستوان دیگه از این اشتباهات نکنه ..

نیوشا _ راست میگه ژنرال دیگه تکرار نمیشه ...

خاتون _ برویم .. افراد زخمی رو سوار کنید .. به درمانگاه پایگاه برسونید ...

بی هیچ حرف دیگه ای سوار ماشین شد و رفت .. ما هم همراه سرهنگ و بقیه سوار کامیون شدیم و به سمت پایگاه رفتیم ..

توی راه کلی به نیوشا خندیدم ...

__چقد بهت گفتم جلو ژنرال مسخره بازی در نیار .. حالا برو بکش .. وای تا یه هفته
...خاک تو سرت باید تمام توالتا رو بشوری...

نیوشا_ خفه .. نیشتو ببند .. همش تقصر تو بود .. اگه نیشگونم نگرفته بودی این
جوری نمیشد نکبت حالا بخاطر تو من باید برم گه شویی....

__دلم خنک شد ... اگه یکی بتونه حال تو رو بگیره ادمت کنه همین ژنرال...
نیوشا_ جز جیگر بگیره اون دلت .. که هر چی می کشم از توه...
از مادر زاییده نشده کسی که بتونه حال منو بگیره دارم براش .. هنوز نیوشارو
نشناخته...

__نیو خر بازی در نیار لطفا .. بزار این یکسالی که اینجاییم باارامش بگذره...
نیوشا_ به آرامش .. از سقوط هواپیما مون معلومه چه آرامشی درانتظارمونه...
__بس کن غر غراتو میخواستی نیای .. کسی مجبورت نکرده بود..

نیوشا_ یهو دیدم از چشمای خوشرنگ زیتونیش گله گوله داره اشک میاد پایین...
صورتشو با دو تا دستام گرفتم و برش گردوندم رو به خودم
__نیوشا؟ داری گریه میکنی؟ زشته ... دیوونه اخه چرا داری گریه میکنی؟
نیوشا... اروم اشکاشو پاک کردم اما انگار تازه بغضش سر باز کرده بود...
__قربونت برم عزیز دلم .. نیوشا .. گریه نکن .. تو رو خدا .. ببین سرهنگ داره نگات
میکنه .. خجالت بکش مگه بچه شدی..

نیوشا در حالی که بینیشو میکشید بالا گفت:
مگه فقط بچه ها گریه میکنن ... دلم میخواد .. اصلا به تو چه .. تو که دلت خنک میشه
من ناراحت بشم..

__دیوونه منشوخی کردم ... باورت شد؟

نیوشا_ اره .. چطور دلت میاد من تنهایی تا یه هفته گهشویی کنم و تو لم بدی
استراحت کنی...؟
__مشکلت اینه ؟

نیوشا_اره

_پاک کن ایناشکای تمساحتو .. لازم نبود فیلم بازی کنی .. تا حالا شده تنبیه بشی و من کمکت نکنم؟

تو این 5 سالی که رفتیم ارتش همیشه با هم بودیم .. چه تو تنبیه چه تشویق ..
نیوشا نیشخندی زد و گونه هامو ب...و...سید..

فدات بشم ...خواهر خودمی ...گلیتو...سنبلی تو .. عشق منی تو...

_ااا برو اونور ..خودتو لوس نکن دیگه..

نیوشا_ چشم قربان..._

تا رسیدن به پادگان اروم و ساکت سر جامون نشستیم..._

ماشینا از حرکت ایستادن .. از ماشین بیرون اومدم ...تمام وسایلی شخصیمون

توسقوط هواپیما از بین رفته بود ... باز خوب بو پولامونو تو جیب

شلوارمون گذاشتیم..._

سرگرد افغانی جلو اومد و ما رو به سمت خوابگاه برد تا هم وسایلبرامون بیارن هم

تختامونو نشونمون بده....._

نیوشا _چه فینگلیه ...چشاشو ..قدتخمک خربزه ست ... نگاه ...نگاه..._

_نیو بس کن...خیلی زشته این طوری دیگرانومسخره میکنیکی میخوای دست از

این عادت زشتت برداری؟

نیوشا _منو عفو کنخواهر روحانی .. یه لحظه شیطان روح پاکمو تسخیر کرد.._

اره جون خودت .. شیطونبدبخت روزی چند ساعت میاد پیشت شاگردی ..

نیوشا _ااا خودش بهت گفت ... اگهببینمش .. کلی بش سفارش کردم به کسی نگه من

استادشم اخه حوصله شاگرد اضافیندارم ... میدونی که مردم همش دنبال بهترین

استادن..._

باحرص گفتم:

رو کهنیست سنگ پای قزوینه...

بی هوا زد تو سرمو وفرار کرد و گفت:

_سنگ پا بودنبهتره از چلمنگ بودن خواهر من.....
 دنبالش دویدم تا بگیرمش
 _یه چلمنگینشونت بدم .. وایسا ... اگه مردی واستا...
 نیوشا_مرد کدومه خواهر من .. انگار پاک فراموش کردی مونثی ... مونث....
 زنی گفتن ..مردی گفتن..
 شرمی و حیایگفتن چقده تو بی حیایی.....
 اینا رو بلند با اهنک میخوندو میدوید...
 پیچید تو یه راهرو ... دنبالش رفتم ... که یهو محکم خوردم به یه چیز سخت وپهن
 شدم رو زمین ... کمرم حسابی درد گرفت..
 صدای خاتون تو گوشم پیچید
 _سردار هاکان چیزیتون نشد؟
 سردار_نه ژنرال
 ژنرال_ بازهم شما ستوان نیوشا ... بازهم یه مسخره بازی دیگه ... مگر اینجا سالن
 ورزشیست که دارید بیخیال در انمیدوید ؟
 سرمو بلند کردم... به خاتون که کنار مرد ورزیده و هیکل داری ایستادهبود با گیجی
 نگاه کردم...
 چهره ای محکم و کمی خشن ... خدای من چه چشمایی داشت .تو عمرم مردی به این
 جذابی ندیده بودم ... چشمای درشتش رنگ عجیبی بود انگار هر لحظه به رنگی در
 میومد .. عسلی.. سبز...
 نمیدونم هر چی که بود با اون برق برندهنگاهش به ادم اخطار میداد که به من نزدیک
 نشو...
 صورت برنزشو انگار تازه سهتیغه کرده بود .. صاف و براق چشم ادمو نوازش میداد...
 ...
 وای خدای من ... معذرت ... چرا اینطوری شدم .. من که هیچ وقت به چهره هیچ
 مردی اهمیت نمیدادم .. پس چم شده ؟

ژنرال_ چرا جواب نمی دهی؟ بلند شو ... هنوز چند ساعت از تنبیه ای که برات در نظر گرفته بودم نگذشته است ... بلند شو...

نیوشا رو دیدم که به سرعت از پشت ژنرال به سمت من میومد...

نیوشا_ ژنرال ... من نیوشا هستم . این خواهر دوقلو مناتاشاست...

ببخشید شکه شده . اخه تو عمرش سردار به این خوشتیپی ندیده...

بارنج کوبوندم تو پهلوش .. و سعی کردم از رو زمین بلند شم...

ژنرال _ جالب است . اینم مثل تو ادب نظامی رو یاد نگرفته است .. پس مجبورم هر دوتون رو تنبیه کنم.

به جای یک هفته .. یک ماه هر روز دستشویی ها رو تمیز میکنید...

نیوشا_ نه تو رو خدا...

ژنرال _ دو ماه

نیوشا_ چشم .. هر چی شما بگید ... فقط نکنیدش سه ماه

ژنرال _ همین الان خودتونو به قسمت نظافت معرفی کنید.

هر دو با هم احترام گذاشتیمو

_چشم

وقتی داشتند میرفتند ها کان برگشت و گذرا به من نگاهیانداخت.

با همون نگاه قلبم هری ریخت پایین ... چه مرگم شده بود ... تو ایین 25 سالی که از خدا عمر گرفته بودم هیچ وقت دست و دلم واسه مردی نلرزیده بود اما حالا...

نیوشا_ هههه هه ووووویییی یییی .. چته؟ مثل گرگی گرسنه که به بره چشممیدوزه

نگاش میکنی ... بابا حتما صاحب داره .. زشته ... خوبیت نداره ناموس مردومو دید بزنی ... تو که قبلا واسه من موعظه میکردی خواهر حالا چی شده...

_اا گمشونیوشا .. همش تقصیر تو بود .. اگه مجبورم نکرده بودی دنبالت بدووم

نمیخوردم به اینا...

نیوشا_ روتو برم .. مثل اینکه بخاطر جناب عالی تنبیه یه هفته من شد دوماها... یه چیزم طلب کاری..

_چیه باز شما دوتا گیر دادین به هم...
 سرهنگامینی بود...
 _چیزی نیست سرهنگ...
 نیوشا_اره واسه تو چیزی نیست ... واسه خاطر خانم به جای یه هفته باید تا دو ماه
 گلاب به روتون توالط طی بکشم...
 سرهنگ _اخه واسه چی؟
 نیوشا_خانم محکم خودشو مالونده به این سردار تون ... بعدم بدون عذرخواهی زل زد
 تو چشمای درشتشو بروبرمحو تماشاش شده...
 با حرفای نیوشا اینقدر عصبانی شدم که یه لحظه حضور سرهنگ و از یاد بردم خیز
 برداشتم طرف نیو که بگیرمش خودشو پشت سرهنگ قایم کرد...
 نیوشا_یا عمر بنی امیه ... غلط کردم ناتا شوخی کردم .. خواستم سرهنگم یکم بخنده
 ... سرهنگ نذار منو بگیره...
 _خیلی بی شعوری ... ادم خواهری مثل تو داشته باشه دشمن میخواد چیکار...
 سرهنگ_بس کنید باهر دوتونم ... خجالت داره .. شما الان نمونه های ممتاز
 ایرانید .. جلوی اینا میخواید ابروی کشورمونو ببرید...
 هنوز یه روز از اومدنمون نگذشته این هم مهربانمه درست کردید...
 نیوشا از ناتاشا عذرخواهی کن....
 وای به حال جفتتونا که ببینم باز دارید کل کل میکنید .. برتون میگردونم ایران....
 نیوشا_ما که از خدامونه برگردیم...
 با نگاه پر جذبه سرهنگ نیوشا بقیه حرفشو خورد...
 نیوشا_چشم...
 سرهنگ_تو که میدونی نیوشا فقط قصد خندوندن تو رو داره .. پس چرا هی بیخودی
 عصبانی میشی...
 _اما اون با این حرفاش ابروی منو جلو شما برد...

سرهنګ _ من سالهاست با خانواده شما آشنا هستم ... اونقدر شناخت روتون دارمکه
من میدونم چه موقعه نیوشا داره جدی حرف میزنه چه موقع شوخی میکنه ... اینو
تو باید بهتر بدونی....

نگران تنبیه تونم نباشید .. یه هفته کا رتونو انجام بدید . جلوی ژنرال مسخره بازی
در نیارید .. خودم تنبیه تونو لغو میکنم...

نیوشا _ خیلجلتنمنی سرهنګ...

سرهنګ خندشو پشت سرفه ای پنهان کرد و رفت...

نیوشا _ ناتاشا جونم

_ زهر مار...

نیوشا _ ناتا خوشگلم .. قربونت برم ... معذرت میخوام...

_ خوب گند کاری میکنی بعد توقع داری با یه عذر خواهی ببخشم...

نیوشا _ تو گلی میدونم نیوشاتو زود میبخشی ... بگو بخشیدی.. بگو..

.....

نیوشا _ بگو دیگه .. معذرت... تو رو خدا نکنه منو نبخشی و اون دامن خوشگله رو که

قول دادی واسمن خری....

از حرفش خندم گرفت..

_ ای روباه مکار پس بگو بخاطر دامن داری خوتوموش میکنی...

نیوشا _ اهان خندیدی ... پس منو بخشیدی دیگه ؟

_ اره .. نبخشم تچی کار میتونم بکنم... بیا زود بریم خوابگاه که خیلی خستم ... راستی

از کدوم طرف بود...

نیوشا _ قربون تو خواهر گلم .. الان از این خانم زیبای افغانی میپرسم...

به سمت سربازی که داشت رد میشد رفت و با لحن خنده داری گفت :

__ خوابگاهمان کدام بر است ...؟ از این بر است یا ان بر است ؟
زن با دست انتهای سالن رو نشونداد..

نیوشا_ خواهر میگویند از این بر است .. خیلی تشکر میکنیم.....

__ بازداري مسخره بازی در میاری؟

نیوشا_ نه به جان خودم .. دارم افغانی حرف میزنم دیگه... فقط کافیه یه کم رسمی
حرف بزنی و جای... آا اورو عوضش کنی ..همین...
__ بیا بریم ..خیلی خستم..

نیوشا_ ای به چشم .. پیش به سوی خوابگاه

به سمت خوابگاه رفتیم.

در بزرگ اهنی رو باز کردیم . سالن بزرگ پراز تخت های دو طبقه به چشم میخورد .
گروهی از سربازان دختر افغانی در حال گپ زدن و مرتب کردن تخت هاشون بودند. با
ورود ما همه قطع شد همه با حیرت و تعجب به منو نیوشا نگاه میکردند.
حقم داشتند . هر وقت ما کنار هم وارد مجلسی میشدیم به خاطر شباهت بی اندازمون
دهن همه از حیرت باز میموند..

نیوشا_ یا خدا ناتاشا الان میخورنمون . ببین داره اب از لب و لوچشون میریزه. نکنه ادم
خورن ... من میترسم شباینجا بخوابم...

__ نیوشا ... باز شروع کردی ...؟؟

نیوشا_ ااا گند اخلاق ... خوب یکم بخند . من این مسخره بازیا رو در میارم بلکه لب
صاب مردت به خنده وا بشهاما تو هی میزنی تو ذوقم...

__ مزه هاتو بزار واسه سرهنگ بریز نه من .. از بس از این مسخره بازیا در آوردی دیگه
واسم تکراری شده...

بی رمق چشمامو باز کردم. روشنی اتاق چشمو زد. دوباره بستمشون که صدای بم و ناشنایای گفت

__ستوان نادری... ناتاشا نادری...__

اروم چشمامو باز کردم. با دیدن اون چشما عسلی دوباره قلبم به شدت تپید. اون اینجا چیکار میکرد.؟ هر سمتی هم داشت حق ورود به خوابگاه زنا رونداشت. حتما دچار توهم شده بودم.

__صدای منو میشنوی ستوان؟

نه انگار واقعی بود.

__ناتاشا؟ خواهرت برات بمیره... چشات که بازه پس چرا جواب نمیدی؟ یه چند

تا از اون فحشای بد بد تو نثار مون کن بدونیم به هوشی...__

__چی میگی مسخره؟ چیشده؟

نیوشا_ الهی. الهی که من دور اون نوک امپولتون بگردم که معجزه میکنه... الهی که خدا عمر با عزت به خودتو خانوادت بده سردار. ای که من دست اون پدر و مادر تونو بب... و..سم که هم فرستادن تون دکتری بخونید هم سر دار بشید... میدونستم که با پارتی بازی این درجه رو نگرفتید.

خدایا این نیوشا چی میگفت.. اعصابم داشت میریخت به هم نیم خیز شده که پیرسم اینجا چه خبره.. چشمام سیاهی رفت.

حس کردم زیر دستم خالی شد انگار داشتم از تخت می افتادم که کسی از پشت یقمو گرفت و کشید عقب.

. گلوم درد گرفت یقمو خیلی محکم کشیده بود تقریبا مثل این بود که از طنابدار آورده باشنم پایین.

هنوزم یقعه لباسم تو دستش بود که نیوشا گفت

__سردار دکتر خیلی ببخشیدا. اول خیلی ممنون که نداشتی خواهرم با مخ بیفته زمین... اما اگه دفعه بعد خواستی جلو افتادن کسی رو بگیری بهتره بازو شو یا کمر شو بگیری نه اینطور خرقة کشش کنی. گناه داره خواهرم ببین هنوز نفسش جا نیومده...__

سردار_خواهرتالان خوبه ورشدار ببر . الان چون در حال انجاموظیفه نیستیم میذارم راحت صحبت کنیداما اگه حین خدمت اینجوری بخوای حرف بزنی باید انتظار تنبیه بدتر از مال ژنرالباشید.

نیوشاهمونطور که به من کمک میکرد از تخت پیام پایین گفت:چشم اصلا شماسردارید هر جور میخواید طرفو بگیرید نخوره زمین...مهم نیست . گوششو بگیرید . موهاشو بکشید...گرنشو بچسبید هر جور راحتید فقط منو تنبیه نکنید فعلا تا دو ماه شغل شریفخلا روبی بهمون واگذار شده.دیگه قوه تنبیه بدتر و ندارم ...با اجازه سردار دکتر .مارفتیم.

از حرفاشون گیج شده بودم . اطرافمو که نگاه کردم دیدم تو درمونها پایگاههستیم . هاکان داشت روپوش سفید و از تنش بیرون میاورد و سریع از اونجا خارج شد . جلو تر از ما با قدمهای محکم به سمت خروجی پایگاه میرفت . بازم گذرا نگاهی به منانداخت و از در بیرون رفت . برق چشماش تنمو لرزوند.

نیوشا_نبینم دست و دلت واسهیه جوجه فوکلی بلرزه که خودم از تو سینه ات میکشمش بیرونو

خام خام میخورمش... تو فقط عشق منی و بس...
"صداشو عین مردا کلفت کرده بودو این چرندیاتومیگفت..
_شیر فهم شد ضیفه یا نه ؟

_جذبه ات منو کشته ..گمشو اونور ببینم .
حالاتعریف کن قضیه چی بود ؟ من اینجا چی کار میکردم...

...

نیوشا ریز خندید

_خرج داره سر کیستو شل کن تا بگم...

_فردامیریم شهر اون دامن خوشگله رو میخرم واست.

نیوشا_ا! میخوای خرم کنی . عمرابزارن ما بریم شهر این یکساله رو تو همین پایگاه

مهمونیم عزیزم..

_چی میخوایازم ؟

نیوشا_اون گل سرو یادت هست که خاله فخری بهت داد اونو میخوام...

_واقعا عقده ای هستی نیوشا . تو که موهاات اونقدر بلند نیست بشه با اونکلیبسا

بستش.

نیوشا_تو چی کار داری بده من میزارم موهام اندازه مال تو شه...

دست کردم زیر مقنعه ام و کلیبسی که خیلی دوستش داشتم در آوردم دادم بهنیوشا

_بیا کوفتت بشه . زود تعریف کن ببینم چی شده بود.

نیوشا ذوق زده انگاردنیا رو بهش دادند اونو ازم گرفت

نیوشا_حالا این شد یه چیزی ..جونم برات بگه کهوقتی چشات رفت کله سرت و

ولوشدی رو تختت هر چی صدات زدم جواب ندادی . از ترس اینکتهتو این کشور

غریب بی یارو یاور نشم دست گذاشتم هوار کشیدن."آی خواهرم از دستمرفت..آی

یکی به دادم برسه .وووووو

خلاصه همه ریختن دور و برم . یکی از همینخواهرای افغان با دیدن وضعیت سریع

ژنرال و خبر کرد اونم به سردا که گویا قبلا پزشکیمیخونده خبر میده . چون دکتر

پایگاه مریض بوده و اونشب کیشیک هم رفته بوده مرخصی . این شد که شانسست زدو

این گل پسر خوشتیپ اومد بالا سرت . وای نمیدونی ناتاشا با اونبازوهای عضله ایش

چطور دست انداخت زیر بدنتو بلندت کرد ... وای کوفتت بشه کاش منجای تو غش

کرده بودم..

_||| بزار سرهنگ و ببینم . حالا دیگه از سرهنگ سیر شدیافتادی دنبال سردار . ؟
نیوشا_ نه خیرم من سرهنگمو با صد تا مثل سردار جون تو عوضنمیکنم . خوب ادمی
دیگه دلش هوس میکنه...

_دلت خیلی بی جا کرده . خوب بقیشو بگو..
نیوشا_هیچی دیگه تو رو در اغوش اسلام گرفت و بردت تو قسمت درمونگاه .
پرسیدقبلانم اینطوری میشدی. ؟
گفتم نه وادا دکتر سردار ..اولین باره میبینم خواهرماینطور ولو میشه .
وای دستای خوش تراششو گذاشت رو پیشونیتو جفت چشاتو معاینه کرد . خلاصه
نمیدونم از کجا فهمید مرضت چیه سریع دو سه تا امپول تو هم کرد و اروم برتگردوند
تمبون مبارکتو کشید پایین وپشت تپل مپولتو گرفت تو دست و سوزنوتا ته
حوالشکرد.

_وای خاک تو سرم باسنمو دید ؟
نیوشا_ خاک تو سرت اره چه جورم تازه کلیهم ماساژش داد..
_باچی؟

با انگشتای مبارکش که پنبه الکلی رو نگه داشته بود...
از فکر این صحنه سرخی شرم رو گونه هام نشست...
نیوشا_قربونت برم حالاخجالت نکش ... این تحفه ای که من دیدم چشم و دلش از این
چیزا سیره حتما روزی چندبار دخترا خودشونو به مریضی میزنن تا این دکتر
سردارمون با اون امپولواوپنبه الکلیشدمبشونو نوازش کنه...
نمیدونم چرا از این حرف نیوشا حس بدی بهم دستداد...
_خوب بریم دیگه خیلی گشنمه ... هنوز غذا ندادند؟
نیوشا_ساعت خواب الانساعت 2 بعد از نصف شبه ها ... غذا که دادند هیچ دیگ و
بشقاباشونم شستن خواهر.

_پس کو غذامون؟
نیوشا_ تو شکم اشبز باشی..

__ مسخره در نیار نیوشا

نیوشا_ مسخره کدومه خواهر من .. خوب میگم تو که نیودی .. منم خیر سرم
تودرمونگاه بالا سر تو نشسته بودم اشپزم دیده ااا چه خوب دو تا نون خور کم سهم
ما روبر داشته هاپولی کرده یه وجب اہم روش .. حالا باید سر گشنه زمین
بزاریمدیگه ..

__وای دلم خیلی ضعف میره . چیکار کنیم؟

نیوشا_ خوب این بستگی به توداره اینکه بخوای با شرافت بمونی یا نه

__گشنگی من چه ربطی به شرافتمداره؟

نیوشا_ ربط داره عزیزم .. یا باید مثل یه سرباز با شرافت بری تو تختخوابتوکپه مرگتو
بزاری یا مثل یه دزد بی شرف بریم تو اشپزخونه و شکمای گرسمنونو سیر کنیم . حالا
میخوای با شرافت بمونی یا قید اونو میزنی؟
بد جووری دلم ضعف میرفت سردوراهی بدی مونده بودم..._

__بریم

نیوشا_ یا شرف یا بی شرف؟

__بی شرف

هردو زدیم زیر خنده و یواشکی به سمت اشپز خونه پایگاه راه افتادیم

از چند تا راهرو گذشتیم .

__بینم حالا واقعا مطمئنی همینسالنه؟

نیوشا_ اره بابا خودم وقتی داشتم همراه سردار دکتر میاوردمت دیدم از اینجااومدن
بیرون ..

__میگم نیو بیا قیدشو بزنیم . بین چند تا سربازم دارن نگهبانیمیدن..._

نیوشا_ نه دیگه شرفتو از دست دادی راه برگشتی تو کار نیست..._

__بیا برگردیم شاید بچهها واسمون غذا نگه داشته باشن ..

نیوشا_اونا واسه ماغذا نگه دارن.. ساده ایا...بدبخت اونا حالا تو دلشون عروسی گرفتن که ما امشب سرگرسنه میزاریم زمین..

اونا از خدائشونه ما بیفتیم بمیریم از شرمون راحت شن . مخصوصا اون انصاریه ..آی دلم میخواد وقتی خودشو واسه سرهنگ شیرین میکنه گیساشو بگیرم تو دستمو دور تا دور میدون ازادی بگردونم...

_خوب بسه دیگه همین یه کارتمونده یه گیس کشی بیفتی...

نیوشا_حالا من یه چیزی فتم تو چرا باور میکنی خواهرمگه دیوونم..

خوب اماده ای ؟ الان یه سنگ میندازم اونطرف تا سربازا رفتن سمتصدا میدوییم پشت بوته کنار در ساختمون .اونجام یه فکری میکنیم...

_نیوشااگه بگیرنمون

نیوشا_ا تو که این همه ترسو نبودی اصلا یه کاری..اصلا میخوایدوستانه بریم با سربازه صحبت کنیم شاید گذاشت بریم تو دو سه تا لقمه کوفتکنیم؟

_اگه نداشت چی؟

نیوشااگه نداشت هیچی مثل رابین هود عمل میکنیم .میزنیمتو سرش تا چشاش البالو گیلان بچینه ما هم تو این فرصت میریم غذا می دزدیمو جیمیشیم.

اینطوری که بعدا شناسایمون میکنه.

نیوشا نگاه چپکی به منانداخت

-ببینم نکنه سردار امپول اشتباهی بهت زده خنگ شدی هان؟ خوب ایکیومقنعمونو در میاریم مثل نقاب میبندیم رو صورتمون موهامونم تو صورتمون محاله تو اینتاریکی شب بتونه شناسایمون کنه..

_ااا مگه تو نمگی میخوای بری باهاش رف بزنی . با نقاب میخوای بری . اگه با این شکل بری که هنوز طرفش نرفتی تیر بارونت میکنه .. اونجوری بی نقابم بری شناسایت میکنه.

نیوشا_راست میگیا پس فقط یه راهمیمونه

_چه راهی؟

نیوشا_ طرفو میکشیم بعد راحت میریم تو اینجوری نه میخوادنقاب بزیم نه اون دیگه مار و شناسایی میکنه....

_دیگه چی واسه یه تیکه نون ادمبکشیم...
داشتیم با نیوشا جرو بحث میکردم که صدایی گفت
_کیو میخواین بکشیندختر...
از ترس هردومون چسبیدیم سینه دیوار... سرهنگ بود با دیدنش هر دو هولکردیم و یکصدا گفتیم
_هیچکی
سرهنگ با لبخند گفت جریانو از سردار هاگان شنیدم . اومدم درمانگاه بینمتون دیدم نیستید داشتیم برمیگشتم که دیدم اینجا کمین کردین ودارین نقشه ی قتل میکشین..
نیوشا_ نه به خدا سرهنگ فقط در حد حرف بود.
سرهنگ_ اینجا چیکار میکنید . چرا نرفتین خوابگاه . اگه گشتای پایگاه بگیرن تونمکافات داریم . ما هنوز درست حسابی تو پایگاه مستقر نشدیدم خواهش میکنم اتو دسترنال ندید.
_راستش ما گرسنمون بود میخواستیم بریم یکم غذا از اشپز خونهداریم..
سرهنگ_ پس خدا رو شکر به موقع رسیدم .. اگه چند قدم دیگه جلو میرفتینبی هیچ حرفی کشته میشدید..
نیوشا_ چرا؟؟؟؟؟؟
سرهنگ_
غذا اینجا حکم طلا رودارها لانم غذا به صورت چیره بندی شده ستسربازایی که اونجا هستن حکم تیر دارن . این موقع شب فقط دزدای غذا ممکنه به سمت این سالن بیان که بی چون و چرا کشته میشن..
_نه
سرهنگ_اره . خدا بهتون رحم کرد..

نیوشا_پس ما با این شکمگرسنمون چیکار کنیم...
 سرهنگ_هیچی باید تا صبح صبر کنید . چون ژنرال رفته .اوناهم فقط از ژنرال اطاعت میکنند..
 فعلا برید بخوابید تا صبح
 تو همین لحظه صدایقار و قوری از شکم به گوش رسید.
 نیوشا_سرهنگ دلتون میاد ما رو با این صدا ها تاصبح تنها بزارید...
 سرهنگ که خنده اش گرفته بود گفت اما ن از دست شما دوقلوهاینادری ... باشه بزارید ببینم سردار میتونه کاری کنه.
 _مگه نرفته؟
 سرهنگ_نهایون شبا به جای ژنرال اینجا میمونه.
 بیاید بریم ...نیوشا لطفا جلویسردار
 نیوشا_چشم خیالتون راحت . من لب از لب باز نمیکنم.
 سرهنگ_خوبه . منوخانوامد کاملا تو رو مبینشناسیم میدونم شوخیات فقط جهت مزاحه اما یکی مثل سردارممکنه برداشت اشتباه بکنه.
 چون اینطور که خودش میگه اصلا از زنای شوخ و شادخوشش نمیاد ..نمیدونم تو چذشته اش چه اتفاقی افتاده هر چی که هست کلا با زن جماعتمیونه خوبی نداره...
 نیوشا_پس واسه چی اومده تو قسمت ارتش زنان؟
 سرهنگبا لحن مرموزی گفت_ واسه زجر دادن اونا.
 منو نیوشا نگاهی به هم انداختیمو ساکت شدیم.
 سرهنگ_همینجا وایسیدتا من برم تو ببینم چی کار میتونم بکنم.
 در زد و با کسب اجازه وارد شد.
 نیوشا_میبینی تو رو خدا واسه یه تیکه نون چقدر باید التماس کنیم.
 د اخهاگه این طالبان بی همه چیز هواپیما مونو نترکونده بود حالا با خوراکی ها و تنقلاتیکه مامانمون واسمون گذاشته بود یه ارتشو سورمیدادیم.
 راستی ناتاشا میگم عجیبینست

__چی عجیبه؟

نیوشا_این سرداره . بهش میاد هم سن سرهنگ باشه .

__خوب اینکجاش عجیبه؟

نیوشا_ایکیو منظورم اینه که تو این سن و سال درجه سرداری گرفته . تازه پزشک

عمومی هم که هست .

__نه کجاش عجیبه . حتما هم زمان تو ارتش پزشکی همخونده . از طرفی اینا با هر چند تا ماموریت سختی که میرن یه درجه میگیرن . مثل مابدبختا که چندین سال تو یه درجه میمونیم نیستن که .

نیوشا_||| کاش بابامونوفرستاده بودیم اینجا فکر کنم تو این همه سال خدمت درجه سپهبدی و سرلشکری رو میگرفت .

__اره ولی فکرکن اگه اینطوری پیش میرفت در عرض چد سال کلی سپه سالار داشتیم...

نیوشا_اره با اینحساب ما هم الان باید تیمساری چیزی واسه خودمون میشدیم...
از تجسم خودمون تو لباس تیمساری خندمون گرفت..

در همین لحظه در باز شد .

سرهنگ به سمت ما اومد

نیوشا_چی شد سرهنگ ؟ گشنه میمونیم؟

سرهنگ _اگه بچههای خوبی باشید نه

نیوشا_ای خدایا شکرت .شکرت که صدای قارو قور شکم این سربازایبدبخت و خاک

بر سر و نادیده نگرفتی ...بارالها سایه پر برکت سرهنگ و از سر ما برمدار ...خدایا...

دیدم باز چفت دهن نیو باز شده زدم تو پهلوش و زیر لبگفتم

__بسه دیگه...زیپ دهن تو بکش .. سرهنگ رفت...

نیوشا_||| کجا داره میره ..دعام تازه داشت به جاهای خوب خوبش میرسید...

بیا بریم تا همین یه لقمه هم از کفمون نرفته...

قدمهامونو سریع کردیم و به سرهنگ رسیدیم.

__احمق داری تند تند اینا رومکنی تو لباست فکر رد شدن از جلوی نگبانو هم کردی ؟
 را که بری ظرفا میخوره به هم و صدا میده...
 با این حرفم یه لحظه دست از کار کشید کمرشو بست چند قدم برداش دید من راست
 میگویم . دو تا از کنسرو رو از تو شلوارش بیرون آورد
 نیوشا __یالا کمر تو یاز کن
 __چرا؟

نیوشا بدون معطلی دست برد سمت کمر شلوارمو اونو باز کرد سریع دو تا کنسرویکی
 تو این پاچهام یکی تو اون پاچه ام انداخت . اومد کمر شلوارمو ببندد که دیدم یهو
 مات سر جاش ایستاد و شلوار من از دستش رها شد .
 نیوشا __سس..سس..سس

شلوارم بخاطر سنگینی کنسرو افتاد پایین
 __چه مرگته ..سکسکت گرفته هی سه سهمیکنی؟

..عصبانی خم شدم شلوارمو بکشم بالا که از وسط پام دو تا پای پوتینپوش دیدم .
 یعنی سرهنگ بود وای خدا چه ابرو ریزی همه زندگیمو دیداز ترس تندیشلوارمو
 کشیدم بالا و سیخ واستادم .
 نیوشام چیزی نمیگفت .

__فکر کنم قرار بود یه بسته غذا بردارید نه صد تا
 حالا که به سهمتون قانع نبودید از اون یه بسته هم خبری نیست امشب باید سر گشنه
 زمین بذارید .

__اوه خدای من نه ...این صدای ها کانبود....
 __دیگه کجا غذا جاسازی کردید؟ هان ؟سریع هر چی برداشتید بزارید رو میز ...سریع
 نیوشا دستپاچه هر چی تو لباسش قایم کرده بود در آورد گذاشت رو میز . امان از
 خجالت و شرم سرمو انداخته بودم پایین و بی حرکت پشت به اون ایستاده بودم .
 بادادی که زد قلبم انگار از حرکت ایستاد..

__مگه با تو نیستم سریع کنسوی تویشلوار تو بزار رو میز.
 بازم حرکتی نکردم.
 تو یه حرکت باومو گرفتی به سمتخودش چرخوند رخ به رخ چشم تو چشم هم
 ایستاده بودیم.
 نیوشا_ناتاشا...
 هاکان_مگه کر شدی؟ میگم کنسروای توی شلوار تو بیار بیرون وگر نه.
 نفس عمیقی کشیدم وگفتم
 __وگر نه چی؟ خودت دست میکنی تو شلوارم؟ بیا اگه میتونی بیا خودت برش دار..
 اینا سهم امشب ماست هیچ حقی نداری ازمون بگیریش.
 چشاش برقی زد دندوناشو محکم بههم فشرد یهو خم شد و مچ پای منو گرفت
 ..تعذلمو از دست دادم محکم از پشت افتادم زمین...
 از درد به خودم پیچیدم تو همینلحظه حس کردم پاچه شلوارمو زد بالا
 وکنسروارو برداشت...
 لبخند پیر وز مندانه ای زد
 __اینجا من حق همه کاری دارمحتی خیلی کارا که فکرشو هم نمیکنید... این بار و
 ندید میگیرم چون مهمون ما هستیدفقط از شام محروم میشید وگر نه مجازات این
 کار تو این شرایط بی غذایی جز مرگ نیست زود برگردید خوابگاه تا تصمیمم
 عوض نشده...
 حرفم نمیومد و فقط با خشم وعصبانیت نگاش میکردم...
 نیوشا _ لطفتون کم نشه سردار دکتر نهایت مهموننوازیتونه...
 خاک تو سر ما که مهمونی نرفتیم نرفتیم حالا هم که رفتیم افغانستانرفتیم...
 هاکان_ اینجا جای ناز پرورده هایی مثل شما نیست بهتر همین فردا
 برگردیدکشورتون...
 __فکر نکنم به خواست تو اومده باشیم که به خواست تو هم بریم .. ما تا آخر قرار
 دادمون هستیم ببینیم کی میخواد ما رو مجبور کنه برگردیم...

هاکان_جوجه رو اخر پاییز می‌شمارن . خواستم با پیشنهادم لطفی بهتون کرده باشم

...

نیوشا_ لطفتون کم نشه .. ناتاشا بریم...

با کمک نیوشا از زمین بلندشدم . به سمت خروجی رفتیم لحظه اخر برگشتم با لبخند پرتمسخرش به ما نگاه میکرد.

به سرعت از اونجا خارج شدیم و به خوابگاه برگشتیم..

نیوشا_ نکبت ازاریانگار موشو اتیش زدند عینهو جن ظاهر شد ... اخ اگه نرسیده

بود..من کمر شلوار تو بسته بودمو حالا داشتیم واسه خودمون دلی از غذا در

میاوردیم...

با این حرفش یادمافتاد به لحظه ای که شلوارم از پام افتا و داشتم میکشیدمش بالا .. از حرصم نیشگون محکمی از بازوی نیوشا گرفتم

یوشا_ آیییییییی مگه مرض داری نکبت .. دیوونه شدی ؟ چرا منو نیشگون میگیری؟

_د اخه همش تقصیر توی احمقه . اگهغذای زیادی برنمیداشتیاینطوری نمیشد.

نیوشا_ااااااوووووو حالا مگه چی شده . یه چیزی گفتیم یه چیزیشنفتیم .. زر زیادی زد

خالی بندی بود میخواست ما رو بترسونه این سرداره...

_بایدم عین خیالت نباشه ..ابروی توکه نرفته .. شلوار تو که از پات جلو دیگرون

نیفتاده ... وaaaaaaaaaaaaaaaaاایییییییییی خدا . از فکرشم دلم میخواد بمیرم..

نیوشا_ چیزی نشده که .

_چیزی نشده؟ هان؟

نیوشا_ نه که نشده....اول اینکه اون قبلا از نزدیک پشت مبارکتو زیارت و نوازش کرده

. اینبارم روشتازه اینبار که لباس زیرمامان دوزت

مانع از دید کامل شد پس غصه چیه میخوری ؟

_گمشو تو هم .. از وقتیپامو گذاشتم تو این کشور همش باعث ابرو ریزی من شدی.

نیوشا_ ای بابا من چرا؟ خودتغش کردی اونم امپولت زد .. به من چه...

__ خوب باشه کولی بازی در نیار .. بریمبخواهیم که سرم داره منفجر میشه . حتما فردا کله سحر بیدار باشه...
 نیوشا _ کجا؟ بزار اول یه چیزی کوفت کنیم بعد...
 __ کو چیز که کوفت کنیم ؟
 لبخند موزیانه‌های زد
 __ هنوز خوار تو نشناختی ؟
 سریع دست کرد تو یقه اشو دو تا بسته کنسرو کشید بیرون ..
 نیوشا _ دادا دانگ گنگ گنگ اینم چیز بیا کوفت کن عزیزم ..
 __ ای کلک تو که همشو گذاشتی رو میز خودم دیدم ..
 نیوشا _ همشو نه .. دوتا شو روسینه هام گذاشته بودم ...
 __ میگم شیطانو درس میدی
 نیوشا _ خواهش میکنم . شرمنده نکنید .. خواهش میکنم . بفرمایید بیشتر از این تشویق نکنید .. خجالت میکشم .. کاری نکردم ...
 __ خوب دیگه بسه . زیادی جو زده نشو ..
 درشو باز کن که دیگه دارم ضعف میکنم ...
 با کلی شوخیو مسخره بازی در کنسروا رو باز کردیم ... قاشق نداشتیم عینکولیا با دست افتادیم به جون کنسرو ...
 سیر که شدیم سری دستامونو تمیز کردیم واروم و پاورچین خزیدیم تو تختامون ..
 چند دقیقه ای گذشت که دیدم یکی چسبید بهم ..
 نیوشا _ ناتا خوشگله بزار تو بغلت بخوابم ..
 شبایی که بی خواب میشد میومد تو تخت منو تو بغل هم میخوابیدیم ...
 لپای نرم و سفیدشو ب... و... سیدمو گرفتمش تو بغلم واروم خوابیدیم
 صبح با سوت بیدار باش از خواب پریدم و رو تختم نیم خیز شدم که باعث شد نیوشا از تخت بیفته پایین .
 نیوشا _ آی کمرم . چه مرگته چه را اینجوری میکنی ؟

__مگه نشنیدی سوت بیدار باشه ... زود باش آماده شو که الان باز خاتون میاد بهمون گیر میده..

لباستو بپوش ..چکمتو...

نیوشا_هههههیی خواهر چرا اینقدر مضطربی؟ ما که دیشب اصلا لباسامونو در

نیاوردیم .

بلند شد ایستاد

نیوشا_ببین حتی این مقنعه کوفتی رو در نیاوردیم..

انصاری_هی عجله کنین..نکنه میخوای باز ابروی گروهمونو ببیرین؟

نیوشا خواست جوابشو بده که با نگاهی ارومش کردم..

_ولش کن بیا زودتر بریم..

نیوشا_جون من بزار یه تیکه بهش بندازم..

_نیوشا..بیخیال عزیزم ...بریم..

باعجله به سمت محوطه پادگاه رفتیم...

همه افراد مرتب و منظم تو ردیفای چند تایی ایستاده بودند ...اروم پشت سر بچه

های گروهمون ایستادیم...

چند دقیقه نگذشته بود که خاتون همراه با هاکان و یه زن درشت هیکل دیگه

اومدند ...

همه یکصدا سلام و احترام نظامی دادیم ..

ژنرال ازاد باش داد

_از امروز دیگر حالت زنانگی در وجود شما معنایی نخواهد داشت ...باید فراموش

کنید که یک زن هستید ... شما فقط داوطلبانی هستید که زیر نظر سردارهاکان و

سرهنگ عبدالمجد آموزش های تاکتیکی کاماندویی را می گذرانید...با کسب این

مهارتها هر کدام از شما میتوانید در مقابل ده مرد طالبان مقابله کنید . ده مرد...

در ارتش ما جایی برای داوطلب ضعیف وجود نخواهد داشت . یا میکشید یا کشته میشوید ..

این شعار ارتش ماست ...

فهمیدید؟

همه یکصدا گفتند:بله ژنرال...

ژنرال_شعار ما چیست؟

_یا میکشیم یا کشته میشویم....

ژنرال _ سردار الان شما رو گروه گروه میکنه تا به منطقه آموزشی ببره. هر اتفاقی که

در این دوره بیافتد مسئولش خودتان هستید .نه کس دیگری فهمیدید؟

_بله ژنرال...

نیوشا _دعا کن زنده از اینجا پیام بیرون...الهی ناتاشا بگم خدا چیکارت کنه ... تو

میدونی آموزشای کاماندویی یعنی چی؟ یعنی مرگ ..خودکشی...ای خدا

_ما تو ایرانم تعلیم دیدیم از چی میترسی؟

نیوشا_بدبخت اونجا ازمون نمیخواستن زن بودنمونو فراموش کنیم . اونجا شعارشون

این نبود که بکشیم وگرنه کشته میشیم ...

_اینا فقط شعاره ..میخوان بترسوننمون تا تمریناتو الکی نگیریم..

نیوشا_دعا کن اینجوری باشه ..وگرنه خفه ات میکنم...

_فعلا خفه شو هاکان داره میاد سمتمون..

نیوشا_ااااهمه رو تقسیم کرده ...انگار فقط منو تو موندیم ..

هاکان_تو و تو همراهم بیاید ...

نیوشا اروم طوری که من بشنوم گفت: خدا رحم کنه ...میخواه تلافی دیشبو سرمون

خالی کنه ناتاشا!!!!!!

__زبن به دهن بگير ببينم ميخواه چه خاکی تو سرمون کنه...__

دنبالش راه افتادیم همه بچه ها گروه بندی شده بودند و تو دسته های ده تایی کناری

ایستاده بودند .

جلوی گروهی ایستاد .

نیوشا_یا خدا اینا دیگه چی هستند؟

تا حالا تو عمرم زنایی با این قد و هیکل ندیده بودم . همشون حدود یه سرو گردن از

ما بلند تر و هیکلدار تر بودند .

نیوشا_معلومه از اون خر زورانا ..

هاکان با لبخند موزیانه ای گفت :

__گروه داوطلبان لبنان دونفر کم داره . شما باید کمبود جبران کنید . حرفی

اعتراضی نیست؟

نیوشا خواست چیزی بگه که سریع پریدم تو حرفش...__

__نه

هاکان_نه چی؟

__نه قربان

هاکان_نشیدم بلند تر

__نه قربان...__

هاکان_خوبه .. گروهها پشت سر ما حرکت کنید .. سوار ماشین ها بشید .. سر بند

شمارتونو دور بازو هاتون ببندید . آماده اید؟

همه_بله قربان

هاکان_حرکت میکنیم.

برای دانلود رمان بیشتر به یک رمان مراجعه

چشمای زیتونی با خشم و نگرانی خیره به چشمام صدام میزد..
چشاتو باز کن لعنتیباز کن ... سیلی محکمی که به گوشم خورد ... به حالت شک از
جام نیم خیز شدم ...
کسی منو در اغوشش سخت فشرد ..
تو که منو نصف جون کردی ناتا .. فدات بشه نیوشا .. اخه چرا هرچی بلاست سر تو
میاد گلم ..
خدایا شکرت .. دکتر سردار ممنون نمیدونم با چه زبونی ازت تشکر کنم...
_نیوشا من داشتم تو اسمون پرواز میکردم یهو سقوط کردم .. نمیدونم چی شد
یهو...اخ سرم خیلی درد میکنه نیو...
نیوشا_ حفته این مال اینه که میخواستی تک خوری کنی خداهم حالتو گرفت ..
هاکان_ بهتره زود بارو بندیلتونو جمع کنید برگردید اینجا به درد بچه ننه هایی مثل
شما نمیخوره...
_نیوشا چی شده چی داره میگه این ؟
نیوشا_ ببین دکتر سردار اینکه این بلا سر خواهر من اومده هیچ ربطی به نازک
نارنجی بودنش نداره تازشم چند تا از بچه های دیگه هم همین جوری شدن .. پس
ناتای من تقصیری نداره..
_چی میگی ناتاشا به منم بگید بدونم در باره چی دارید حرف میزنید..
هاکان_ این اتفاق فقط واسه اونایی که مثل احمقا احساساتی میشن میفته ..تب
دریاچه فقط اونایی رو میگیره که با همه وجود دارن نگاش میکنن و احساساتی میشن
و میرن تو رویا .. زود بارو بندیلتنو جمع ن با اون احمقای دیگه برگرد پایگاه من با
سربازای احمق کاری ندارم...
نیوشا- اگه خواهرم برم منم باید همراهش برم . ما بدون هم جایی نمیریم ...یا باهم
میمونیم یا میریم...
سرهنگ عبدالمجد-سردار ...ما نیرو کم داریم نمیشود که... هر سال ما این مشکلات
را داریم ▪

هاکان با خشم نگاهی به ما کرد و به سرعت از اتاق بیرون رفت...
 عبدالمجد- کمک کن خواهر تو ببر تو خوابگاه .
 از فردا تمریناتو شروع میکنیم...

نیوشا با خشم نگاهی به من کرد ...منو از تخت آورد پایین و به سمت خروجی رفتیم
 ...

_نیوشا نمیخوای بگی بهم ؟

نیوشا_بعدا...

اصرار فایده ای نداشت...

وارد سالنی شدیم پر از تخت ... منو دوباره روی تختی نشوند ...

نیوشا_همینجا بشین تا برات یکم اب و غذا بیارم...

_اما نیوشا...

نیوشا_بعد بهت میگم . نمیخوای که باز مجبور بشم واسه یه تکه نون نقشه بکشیمو

کنف بشیم...دیگه سرهنگی هم نیست کمکون کنه .

به سرعت رفت .. من هنوز گیج و منگ از اتفاقاتی که افتاده بود...

با سینی غذا برگشت...

نیوشا- بیا کوفت کن باز غش نکنی...

-غش ... من کی غش کردم؟

نیوشا- تا تو ایران بودیم که عین گرز رستم سرپا بودی چی شده از وقتی اومدیم تو

این بیابونه زرتی غش میکنی و من بدبخت باید هی منت این سردار گند دماغو

بکشم...

نکنه واسه جلب محبت این ایکبری داری نقش بازی میکنی هان؟

-درست صحبت کن ...مثل ادم حرف بزن ببینم چی شده ؟

نیوشا- هیچی داشتی با چشای گشاد شده ونیش باز دریاچه رو نگاه میکردی ..هر چی صدات زدم انگار نه انگار...
 بعدم تا ماشین وایساد عین الاغ رم کرده پرییدی پایین دددبدو سمت دریاچه حالا بدود کی ندو...هی از این بر میپرییدی اونبر و سه پلنگ مینداختی...البته چند تا از بچه های دیگه هم عین تو خر شده بودن...
 هر چی میگفتم ناتاشا..خواهر؟ چه مرگت شده تو که از این کارا نمیکردی ...انگار نه انگار ...گفتم یا خدا... نکنه جنی شدی حالا تو این گیر و دار از کجا جن گیر بیارم.
 «تو همین فکرا بودم که سردار با چند تا از این سربازای غول بیابونی عین چوپونی که گله شو جمع میکنه افتادن دنبالتون ...زدنتون پشت کول و رفتن تو ساختمون ...
 یکی یه امپول حوالتون کردن تا دوباره ادم شدین... تو راه اینقدر سردار بدبختو لنگ و لگد کردی دلم به حالش سوختبیچاره...»

-دهنم از حرفای نیوشا باز مونده بود باورم نمیشد...
 -دروغ میگی...چرا این جوری شدم؟
 نیوشا-دروغ. استغفار کن من و دروغ..
 به جان پنج تا بچه ام خدا منو بزنه اگه دروغ بگم...سردار که گفت تب دریاچه گرفته بودی...
 من موندم تو چطور با این روح لطیفو رمانتیکت که با دیدن یه دریاچه این طور فوران میکنه تو این ارتش دوم آوردی...
 -حالا چیکار کنم نیوشا؟
 نیوشا-هیچی عزیزم...غذاتو کوفت کن تا سرد تر نشده ..
 -چاره ای جز باور حرفای نیوشا نداشتم ...اخه چطور یه دریاچه میتونست این بلا رو سر ادم بیاره؟مثل تو داستانا بود ..شاید واقعا ما به سرزمین افسانه ای اومده بودیم...
 از فردای اون روز تمرینات ما شروع شد...

تمریناتی که حتی سربازای لبنانی قوی هیکل رو از پا در آورده بود چه برسه به من و نیوشای بیچاره....

سه ماهی میشد که داشتیم بصورت فشرده آموزش میدیدیم ...اندامهای بی جونمون حالا عضله ای ونیرومند شده بود طوری که هر کدوم از ما ده تا مرد وحریف میشدیم ...

هر روز هاکان و چند تا از فرماندها تاکتیک های رزمی جدیدی به ما آموزش میدادند ..

هاکان خیلی کم با من رو در رو میشد ...نمیدونم چرا احساس میکردم از من دوری میکنه ...

امروز آخرین حرکت رزمی رو بهمون یاد دادند...

هاکان_ خوب اینم از آخرین فن..حالا گروه های ده تایی بشین ...شما باید با هم مبارزه کنید اونایی که میمونن با فرمانده های ارشد و من مبارزه میکنند ...خوب با شماره سه به صف بشید...یک...دو...سه...

_همه آماده باش ایستادیم...

نیوشا_آماده ای ناتا ؟

_اره نیو

نیوشا_ بزن بریم

با این حرف به سمت گروه روبرو حمله ور شد ..من و بقیه هم دنبالش...

غوغایی بود ...نیوشا داشت با زن لبنانی که یه سرو گردن از خودش بلندتر بود مبارزه میکرد ..خیلی قوی بود و تمام ضربات نیوشا رو خنثی میکرد...

من و نیو با سه نفر از همین لبنانی ها مونده بودیم...یهو زنه دست انداخت دور گردن نیو وفشار محکمی به گردنش آورد..

نیو میخواست خودشو خلاص کنه اما زورش نمیرسید... با صدای گرفته ای گفت :

ناتاشا!!!! کجایی که نیوشاتو دارن میکشن...

با بدبختی حریفمو پیچوندم و به طرف نیویه نگاه انداختم... فکر کردم باز داره بازی در میاره اما دیدم نه... زنک بد جووری داشت گلوی نیو شا رو فشار میداد طوری که راه نفس نیو بسته بود و هر لحظه صورتش کبود تر میشد.. خدای من داشت خواهرمو میکشت... خیز برداشتم سمتشون که یکی از پشت بازومو گرفت با غضب برگشتم سمتش.. هاکان با صورتی سرد... وبی تفاوت ایستاده بود...

خواستم بازومو از دستش خلاص کنم ولی محکمتر منو نگه داشت...

ولم کنید.. داره خواهرمو میکشه... خواهش میکنم...

هاکان_خودش باید از پشش بر بیاد...

نیوشا داشت زیر دستای زنک لبنانی جون میداد و تقلاهای من واسه خلاصی از پنجه های فولادی هاکان بیفایده....

با دیدن صورت کبود شده نیوشا از ترس تو دلم خالی شد ...

ناغافل برگشتم سمت هاکان وبا همه وجودم دندونامو تو گوشت بازوش فرو کردم... چنان دردش گرفت که نتونست جلوی فریادشو بگیره و دستاش از بازوم شل شد... بی درنگ به سمت زن خیز برداشتم ..اینجا دیگه تاکتیک بدردم نمیخورد...

با ناخن های بلندم که هر روز سوهانش میکردم چنگ محکمی تو صورت چاق و پهنش کشیدم...از پشت مقنعه و موهاشو با هم گرفتموبا همه قدرتم به عقب کشیدم زن جیغ بلندی کشید خواست خودشو خلاص کنه که با یه ضربه وسط گلوش صداشو بریدمواز رو نیوشا پرتش کردم کنار...

نیوشا رو گرفتم تو بغلم...

رمقی واسش نمونده بود.

_نفس بکش نیوعزیزم...نفس بکش...

نیوشابه سرفه افتادو خس خس کنان سعی کرد نفس بکشه...با اولین نفس اون خیالم راحت شد و تازه متوجه اطرافم شدم...

زن لبنانی با کمک دوستاش داشت بلند میشد ..هاکان با چشمای تنگ شده از خشم داشت به سمتمون میومد در حالی که قسمتی از استینش خونی شده بود..خدای من یعنی اینقدر دندونام تیز و برنده بود ...همه این اتفاقا شاید در کمتر از چند ثانیه افتاده بود...

هاکان_ فکر کنم قرار بود از تاکتیکایی که آموزش دیده بودید استفاده کنید نه عین به ماده سگ وحشی رفتار کنید...
_اون داشت خواهرمو..

هاکان_ خفه شو ...اگرم میخواستی اونونجات بدی باید با فن هایی که یاد گرفتی اونو ازاد میکردی ... این رفتار تو یعنی تمام آموزش های ما بی ثمر بوده...
شما رو چه به آموزش های ویژه ؟ همون غلطی رو میکنید که ذاتتون میگه...

با خشم سرمو بالا گرفتم خواستم چیزی بگم که نیوشا بد جوری به سرفه افتاد ...انگار اونم میخواست چیزی بگه اما نفس کم آورد...
کمرشو مالیدم

—
اروم نفس بکش...به خودت فشار نیار
با دیدن این صحنه انگار یه کمی دل سنگیش به رحم اومد.
هاکان_زود خودتونو جمع و جور کنید ...اگه یه بار دیگه همچین حرکتایی ازتون ببینم...

سرهنگ عبدالمجد_ قربان فکر کنم واسه امروز کافی باشه ...هوا داره تاریک میشه...

سربازا هم خسته هستند
بی هیچ حرفی برگشت...

بغض بدی راه گلومو بسته بود ..سرم پایین بود نیوشا کنارم بی رمق افتاده بودو توان هیچ کاری رو نداشت ...کمکش کردم...با هم به سمت خوابگاه رفتیم...

تو رختخوابم اروم دراز کشیده بودم که نیوشا اروم سرش و گذاشت رو سینه ام وبا لحن بغض داری گفت: ناتاشا منو ببخش همش تقصیر من بود.

اروم موهای خوشرنگشو ناز کردم

_نه عزیزم ... حتی اگه امروز تو مبارزه اول میشدیم این عوضی یه بهونه واسه چزوندنمون پیدا میکرد ... نمیدونم چه هیزوم تری بهش فروختیم که باهامون این جوری میکنه ..

نیوشا _ بیخیال عقده داره ... من بات شرط میبندم تو عشق شکست خورده ... شایدم زیدش بهش خیانت کرده وگرنه ادم نرمال از این عقده بازیا در نیاره ...

_اره راست میگی .

نیوشا _ وای ناتاشا امروز مرگو جلو چشم دیدم .. تو لحظه های اخر گفتم دیدی نیوشای بیچاره چه مفتی مفتی مردی و تو کف شب زفاف با سرهنگ موندی ... ای داد بیداد ...

_خاک تو سرت نیو .. چی داری میگی؟

نیوشا _ خاک تو گور تو امروز داشتم جوون مرگ میشدما ... اگه مرده بودم چی؟

فردا اولین کاری که میکنم زنگ میزنم به سرهنگ و بهش میگم تو رو خدا بیا عقدم کن ... من دیگه طاقت ندارم ...

_دیوونه ، یه جوری حرف میزنی که انگار ترشیدی رو دست بابا مامانمون موندی .

نیوشا _ پ ن پ نیست قشون قشون خواستگار دم خونمون صف کشیدن .

بیچاره خبر نداری کارمون از ترشیدن گذشته داریم کپک میزنیم .

_گمشو تو هم هنوز 25 سالمونم نشدها .

نیوشا _ بدبخت دخترای کوچکتر از ما شوهر که کردن هیچ ، هفت ، هشتا توله هم پس انداختن . اصلا من یه درد دیگه دارم با چه زبون بگم دلم شوووووهر میخواد یه سایه بالا سر میخواد ...

همه که مثل تو خواهر روحانی ، سرد مزاج تشریف ندارن ..

بابا رگای سرم مسدود شد از بس رفتم زیر اب یخ تا این شیطان رجیم دست از سر کچلم برداره ...

سنگای کافور و که دیگه نگو تو شیکمم شده مرده شور خونه ... لیمو عمونی که دیگه جای خود دارد ... لامصب دیگه نمیدونم چه خاکی تو گورم کنم ...
خنده ام گرفته بود ... اخه خودمم همین مشکلو داشتم اما سعی میکردم زیاد بهش توجه نکنم.

_ خوب بابا تسلیم. فردا خودم واست میرم خواستگاری

نیو گونموبا شیطنت ب...و..سید وگفت: جون نیوشا؟ راست میگی؟

_اره اگه دختر خوبی باشی.

داشتم از خود بیخود میشدم ...نه ..نه ...

به سرعت از جام بلند شدم طوری که نیوشا پهن شد رو زمین ..

نیوشا_ اوووی ...باز مثل خر رم کردی ...کجاا؟

باید میرفتم .. کجا ..نمیدونم ..یه جا که تن گر گرفتم و اروم کنم...بی هوا به سمت خروجی خوابگاه دویدم.

همه جا تاریک بود ،تنها نورنقره فام ماه زینت بخش دریاچه و اطراف بود.

باید میپزیدم تو اب اره باید شنا میکردم ،مثل دیوونه ها لباسامو از خودم کندم و شیرجه رفتم تو اب ، ااااااا ه

سردی اب ،تن گر گرفتمو در اغوش کشید...

ارامش و سردی دریاچه منو به خلسه لذت بخشی برد.

نمیدونم چند ساعت گذشت اما با صدای خش خشی در نیزار ترسیدم ،سریع از اب اومدم بیرون اما هرچی به اطراف نگاه کردم خبری از لباسام نبود، باز خوب شد لباس زیرامو در نیاوردم.

دوزاریم افتاد ، این نیوشای ورپریده میخواست باز سر به سرم بزاره.

_نیو زود لباسامو بده ، میدونم خودتی پس لطفا لوس بازی در نیار،خیلی سرده.

بازم صدای خش خش، یکم ترس برم داشت نکنه گرگی، سگی، چیزی باشه، عجب غلطی کردم .

باز با نا امیدی داد زدم:

کی اونجاست؟ نیوشا تویی؟

صدایی از پشت سرم اومد تا برگشتم مردی بادیستای بزرگ محکم جلوی دهنمو گرفت ،

منو به شدت کوبوند زمین و خوابید روم .

مغزم از کار افتاده بود . باید کاری میکردم تقلا کردن فایده نداشت . با دستام به دنبال سنگی چیزی رو زمین گشتم

با همه قدرتم زدم تو سرش با دستاش سرشو گرفت و ناله کرد اما هنوزم به حالت نشسته رو بدنم بود .

فرصتی نداشتم با یه حرکت خودمو از زیر بدنش کشیدم بیرون و لگد محکمی تو

شکمش زدم و سریع فرار کردم . میدونستم داره پشت سرم میاد .

نفسم بالا نمیومد اما دیگه چیزی نمونده بود به ساختمون خوابگاه برسم .

یهو پام به سنگی گیر کرد، افتادم .

سینه هام بد جوری درد گرفت ، تا بلند شدم و خواستم بدوم دستای قوی دور بدنم

تنیده شد از وحشت جیغ زدم ، چشمامو بستم با مشت به سینه پهن و عضله ای مرد کوبیدم .

با قدرت دستامو گرفت .

__ بهت گفتم از تاکتیکایی که یاد گرفتی استفاده کن .

چشمامو باز کردم .

خدای من چی میدیدم؟ هاکان؟

یعنی اون عوضی هاکان بود؟ نه

__ تو؟ تو بودی؟ خدای من ...

هنوزم داشتم با مشت و لگد به سرو کله اش میکوبیدم
 _ولم کن عوضی، بزار برم، داری منو کجا میبری؟ بزارم زمین...
 با عصبانیت ضربه محکمی به پشتم زد و گفت:
 خفه میشی یا خودم صداتو ببرم.
 با چنان خشمی این حرف و زد که از ترس صدام تو گلوخفه شد و اروم گرفتم اما انگار
 اشکام تازه راه خودشونو پیدا کردن .
 وارد ساختمون شدیم از چند تا پله بالا رفت در اتاقی رو باز کرد و یهو منو پرت کرد
 جیغی کشیدم و گفتم الانه که استخونام بشکنه اما روی یه تخت با دشک نرم و فنری
 افتادم.
 با صدا نفسمو بیرن دادم که دیدم با تمسخر جلوم وایساده در حالی که جعبه کمک
 های اولیه دستشه.
 بی اختیار با دست پاچگی ملافه رو تختو دورم پیچیدم که باعث شد نیشخندش
 تبدیل به قهقهه بشه.
 دندونای ردیف و سفیدش عین مروارید تو نور مهتابی میدرخشید.
 کمی که اروم گرفت کنارم نشست و زل زد تو چشمام؛ همینطور که ملافه رو محکم
 دورم نگه داشته بودم خودمو عقب کشیدم.
 هاکان _ کاریت ندارم نترس. فقط تا بیشتر از این تختمو به گند نکشیدی بزار تمیزت
 کنم.
 از لحن حرف زدنش لجم گرفت انگار کثافت سرتاپامو گرفته که اینجوری میگفت .
 با عصبانیت تو چشماش زل زدمو گفتم:
 فکر کنم تازه از شنا برگشتم پاک پاکم، لازم به تمیزکاری نیست.
 هاکان با همون لبخند تمسخر امیز گوشه لبش نگام کرد.
 _مطمئنی.. بهتره یه نگاه به سر تا پات بندازی.
 نگاهی به خودم انداختم، وای خدای من جا به جای ملافه خونی شده. این خونا کجا
 بود، بی اختیار ملافه رو کنار زدم، تمام بدنم خراشیده و زخم شده بود.

با یه حرکت بلند شد ملافه رو از دورم کنار زد و پشت سرم نشست ، خواستم بلند شم
که موهای بلندمو تودست گرفت و کشید پایین با ناله افتادم کنارش.

__چیکار میکنی وحشی؟

هاکان_ بگیر بتمبرگ به اندازه کافی تحملت کردم.

نترس اینقدر تن و بدن خوش هیکل ولخت دیدم که تو پیششون هیچی.

خیلی بهم برخورد بود اون حق نداشت با من اینجوری حرف بزنه. عوضی...

داشت بند سوتینمو باز میکرد که سریع از تخت پریدم پایین

__خودم میتونم زخمامو تمیز کنم احتیاجی به شما ندارم.

فکش از عصبانیت منقبض شد بانداژتوی دستشو با خشم پرت کرد تو بغلم و از تخت
بلند شد.

هاکان_ نکنه فکر کردی خوشم میاد بهت دست بزنم .

از تو خوش هیکل تراش منتظر یه اشاره من.

__خدا رو شکر من از این ارزو ها ندارم.

هنوز اونقدر بدبخت نشدم که عقده همچین چیزایی داشته باشم.

(تو دلم گفتم : اره جون خودم، تا همین یه ساعت پیش داشتم تو حسرت اغوشش
میسو ختم)

هاکان_ خواهیم دید.

بی هیچ حرفی به سمت در اشپزخونه رفت.

تازه داشتم اطراف و میدیدم

یه سوییت نسبتا بزرگ با پنجره ای رو به دریاچه.. طرف دیگه حمامی با دیواره شیشه
ای خودنمایی میکرد.

وارد اتاقک شیشه ای شدم. خودمو تو آینه سرپایی حمام نگاه کردم. تمام بدنم خونین و کثیف بود.

زیر آب گرم تمام اتفاقات مرور کردم. عین یه خواب پریشون میمونست.

ساعتها زیر آب بودم تا اینکه سردی آب منو از اون حال بیرون آورد.

ای داد بیداد حالا باید چی کار میکردم نه لباسی، نه حوله ای اروم در حمامو باز کردم اروم سرمو کردم بیرون،

چراغا رو خاموش کرده بودو صدای موسیقی ملایمی به گوش میرسید. انگار یادش رفته بود من اونجام... شایدم نه از قصد این کارو کرده بود. خاک تو سرم نکنه قصد و منظوری داشت؟

پاورچین به سمت تخت رفتم. عین این کورا دست کشیدم روش تا ملافه ای چیزی پیدا کنم بیچم دورم.

از لای دردیگه ای نور کمی به چشم میخورد.

با ترس و لرز به سمت نور رفتم.

هاکان روی صندلی نشسته بود، لیوانی در دست، داشت به قاب عکسی نگاه میکرد و جرعه جرعه از لیوان مینوشید. انگار تو عالم دیگه ای بود.

هاکان_دیگه چیزی نمونده ماهان قسم میخورم بلایی سرش بیارم که صد هزار بار ارزوی مرگ کنه.... تن کثیفشو میندازم جلوی سگا....

_خدای من از کی میخواست انتقام بگیره؟ این عکس کی بود؟

خواستم عکس توی دستشوببینم اما با قدمی که به جلو برداشتم ملافه توی پام پیچید وبا صدا نقش زمین شدم. وای سینه هام له شدند.

صدای دورگه شده از خشمشو شنیدم

_تو اینجا چه غلطی میکنی؟ کی گفته بیای تو اتاقم؟

ترسیده بودم خیلی عصبانی بود زود ملافه رو رو سرم کشیدمو از زمین بلند شدم

_من....من...اومدم....

باچشمای سرخ شده در حالی که کمر شلوارشو شل میکرد به سمتم اومد
 _اومدی چی؟ هان؟ اومدی تا کار ناتومم اون مرتیکه رو من تموم کنم؟
 عصبی داد زدم

_خفه شو عوضی، فکر کردی کی هستی، که اینطوری با من حرف میزنی؟ خیلی
 تحفه ای؟ زیادی خیال برت داشته فقط
 اومده بودم ازت لباس بگیرم همین....

ملافه رو که عین چادر سرم کرده بودمو سفت تر به خودم پیچیرمو به طرف در رفتم
 که یهو ملافه رو از سرم کشید و موهای خیسمو تودستش پیچوند طوری که سرم به
 شدت به عقب کشیده شد

_تا حالا هیچ ننه قمری جرات نکرده بود جلوی من زبون درازی کنه الا تو، اونم الان
 خودم درستش میکنم، وقتی اون زبونتو از تو حلقومت کشیدم بیرون میفهمی کجا
 باید دهن باز کنی.

از درد و ترس شوکه شده بودم موهام محکم تو دستش بود، سرم به عقب کشیده
 شده بود، قدرت انجام هر کاری از من سلب شده بود.
 نباید میزاشتم بیشتر از این اذیتم کنه...

هاکان خیالی من کجا
 با همه قدرتم ارنجمو کوبوندم زیر دلش تنها جایی که هر مردی رو از پا میندازه..
 با اخی منو رها کرد وزیر دلشو گرفت

دویدم با همه وجودم این اون هاکانی نبود که من میخواستم نه..
 نفهمیدم چطور خودمو به راهروی خوابگاه رسوندم فقط دیدم نیوشا با چهره ترسیده و
 نگران روبرومه مرتب میگه

_چی شده؟ این چه ریختیه ناتاشا؟ کجا بودی؟
 خودمو انداختم بغلشو های های زدم زیر گریه وبا نفسهای بریده بریده ماجرا رو براش
 تعریف کردم.
 اونقدر گفتمو گریه کردم تا اروم شدم.

نیوشا_ خواهر به فدات ، عزیزم تقصیر خودته ، این وقت شب ، تو کشور غریب بایدم
همچین اتفاقی برات بیفته ، افرین دخیل خوب بینیتو پاک کن حالا ، قول بده از این
به بعد تنهایی شیطونی نکنی .

_گمشو تو هم جای دلداری دادنته ، بجای اینکه بگی الان میرم حق اون نامردو کف
دستش میزارم نشستنی واسه من لودگی میکنی .
یهو عین جن زده ها ایستاد در حالی که اخماشو تو هم کشیده بود ،

خم شد پشت کفش راحتی صورتیشو خوابوند و یقه لباسشو کشید بالا و انگشتشو با
زبانش خیس کرد و کشید پشت لبشو عین این گنده لاتا رفت سمت در خروجی
با صدای کلفتی گفت

_دردد پاشو دختره چشم سفید، بلند شو نشونم بده اون لامصبو که چیشای نازتو
بارونی کرده ، نشونم بده تا با همین دندونام خر خرشو بوجووم....
اینقدر با مزه ادا در آورد که همه تلخیا یادم رفت و از ته دلم زدم زیر خنده...
نیوشا_ ضیفه به چی میخندی ، مگه نگفتی من بی غیرتم ، پاشو بریم یه غیرتی نشونت
بدم که هفتا ها کان از این بر و اونبرش بزنه بیرون .

این بار از خنده اشک تو چشمام جمع شده بود .
_قربونت برم نیو نیو من اگه تو رو نداشتم چیکار میکردم؟
نیو بادی به غب غب انداخت
_باید میرفتی خودتو میکردی زیر گل .

زدم پس کلش
_تا باز بهت خندیدم پرو شدی ؟
نیوشا ریز خندید

_فدات بشم توفقط بخند من قول میدم کاری کنم که اون نره خر به چیز خوردن
بیفته...
...

__بیخیال نیو از فردا میدونم چطور رفتار کنم
 باید حسابی تاکتیکا رو تمرین کنیم تا بتونیم تو شرایط اینطوری از پس یه مرد قوی
 هیکلم بر بیاییم ▪
 خیلی داغونم بیا بریم بخوابیم. فردا بهش فکر میکنیم ▪
 بی هیچ حرفی داخل سالن شدیم. همه در خواب ناز فرو رفته بودند. بیصدا لباسی تنم
 کردم و خوابیدم ▪
 با تکنون های ارومی بیدار شدم
 نیوشا_ پاشو ابجی ، پاشو که کارمون ساختست ▪
 __نیو به جان خودت دارم میمرم از خواب بزار بخوابم ▪
 نیوشا_ اگه به من بود میذاشتم خواب به خواب بری ، د پاشو و گرنه این نره خر خودش
 میاد ▪
 __نره خر کیه دیگه؟
 نیوشا_ هاکی جونو میگم ، همه تو صفن الا تو و من
 با این حرفش مثل برق گرفته ها بلند شدم و تو یه چشم به هم زدن آماده وزودتر از
 نیوشا زدم بیرون ▪
 همه به صف شده و سرهنگ عبدالمجد داشت سخنرانی میکرد اما خبری از هاگان
 نبود ▪
 نیوشا_ گشتم نبود نگرد نیست ▪
 __یعنی چی؟
 نیوشا_ یعنی معشوقتم خواب مونده مثل خودت ▪
 شایدم سرش جای دیگه گرمه ▪
 __زبون به دهن میگیری ببینم سرهنگ چی میگه؟

نیوشا_ خبری نیست فقط میخوان بفرستنمون سفر آخرت .هر کی زنده موند که خدا
عمرشو زیاد تر کنه هر کی هم سقط کرد شیطان رجیم دم جهنم منتظرشه
_چی میگی تو؟

نیوشا_ میگم دارن میفرستنمون اونجا که عرب نی انداخت
_مثل ادم حرف میزنی یا نه؟
نیوشا_ ایکیو دارن میبرنمون ازمون دوره رنجری که از دوره چریکی بالاتره میفهمی
یعنی چی؟ یعنی خود کشی
_تو هم دیگه یه جوری میگه که گفتم کجا میخوان ببرنمون .
نیوشا_ ایا نه بابا ، شجاع شدی
_من شجاع بودم
نیوشا_ ای شیر پاستوریزه ، ای همولیزه،ای...
_یه چیزی بهت میگما نیو ، اون موقع که تو با دوستات رفتین قشم خوش گذرونی
من داشتم همین دوره رو میگذروندم .
نیوشا_ مرگ تو؟
_مرگ خودت
نیوشا_ ای قربونت برم پس خیالم راحت حالا حالا شیطان رجیم ونمیبینیم؟
خنده ام گرفته بود
_نه خیالت راحت
نیوشا_ ای نفس کش برین کنار که دوقلو های افسانه ای دارن میان...
با این حرفش چند تا از زنا برگشتن و با تاسف برامون سر بکون دادند..
دیگه برام مهم نبود دیگران چطور دربارمون قضاوت کنن .
دلم میخواست مثل نیوشا بی خیال و ازاد باشم

نیوشا -ناتاشا به خدای احد و واحد من دیگه نمیتونم ... آآب ب ..میخوام ...اب...
 گشمنه ...اخه این پودرای زهر ماری جای غذا رو واسه ما میگیرن؟
 خدا ازسرت نگذره ناتا که اینطور منو اواره بیابون کردی ...
 -بسه دیگه منم مثل تو دارم هلاک میشم..
 به جای حرف زدن راه بیا تا زودتر برسیم فقط دو شب وقت داریم خودمونو به پایگاه برسونیم...
 این ماموریتی بود که باید واسه پایان دوره میدادیم...ما رو با هلیکوپتر به دشت وسیعی بردند که خیلی از پایگاه دور بود...
 با وسایلی که در اختیار داشتیم باید خودمونو در عرض سه روز به پایگاه میرسوندیم وگرنه تنبیه سختی در انتظارمون بود ...
 نیوشا-اخه یکی نیست بگه نامردا سه تا بسته شکلات و یک قمقمه آب هم شد اذوقه ...
 این چترنجات به این سنگینی تو بر بیابان و بال گردنمون کردین که چی؟ به چه کارمون میاد؟
 -یکی به یکی میگه دوره رنجری ...بازم شکر کن همینا رو هم دادن ...باید هر طور شده زودتر خودمونو به قرارگاه برسونیم...
 ما که سخت تر از اینم گذروندیم ... یادته شبی که دست خالی فرستادنمون تو اون بییشه زار؟
 نیوشا-اخ یادم نیار که تمام تنم مور مور میشه...
 بیچاره اون افغانیه که تو باتلاق خفه شد...
 وای خدایا توبه ..توبه .. یادم نیار...
 -باشه بابا...-

بیا حالا یه گودال بکنیم...

نیوشا-میخوای قبرمونو بکنی؟ من که نا ندارم بزار همیجا جون بکنیم فوقش

جسدمونو این شغال موغالا میان میبرن...

-خنک خدا مگه تشنه نیستی؟

نیوشا-چرا اما تا کی میخوای زمینو بکنی تا به اب برسی زرنگ؟

-احمق جون چاه نمیکنیم که فقط یه گودال بعد روش این چترو میکشیم تا صبح

کلی اب این تو جمع میشه....

نیوشا-تا صبح؟ من الان دارم جون میکنم..تا صبح که دیگه خدا رحمتم کنه... نور به

قبرم بباره...

_حقته...چقدر گفتم کم اب بخور ...

نیوشا_|| با ادم رو به موت که اینجوری حرف نمیزن...

خودشو مثل جسد انداخت تو بغلمو با صدایی که از ته گلو خر خر میکرد گفت:

ناتا...جگر گوشه من...حلالم کن ...

لبخندی روی لبای خشک شده اش نشوند و به ارومی دستشو بلند کرد و تو هوا

تکون داد...

_واسه کی دست تکون میدی دیوونه؟

نیوشا-واسه فرشته مرگ...وداع کن با خواهر که عزائیل اومده خواهرتو ببره...

از تو بغلم هلش دادم کنار

-برو گمشو اون بر ،حنات دیگه واسه من رنگی ندارهمیدونم چشمت دنبال اون یه

ذره اب تو قمقمه منه ..اما کور خوندی ..دیگه گولتو نمیخورم .. علاوه بر اب خودت

نصف مال منم تو خوردی....

چشماشو ملتمسانه به من دوخت...

نیوشا- خواهش میکنم فقط یه ذره...

خواهش .. تو رو به لب تشنه امام حسین ...

اینقدر مظلومانه التماس میکرد که دلم اتیش گرفت .. قمقمه رو پرت کردم طرفش و

مشغول کردن زمین شدم...

تو هوا قمقه رو قاپید و نیشش تا بنا گوش باز شد..

نیوشا- خودمونیم خوب خرت میکنم و سوارت میشم

یه خیز به سمتش برداشتم که با خنده ازم دور شد.

_زود کوفت کن بیا کمکم کن این گودالو بکنیم...

نیوشا- ای به چشم...

دلم میخواست بدونم الان هاکان کجاست؟

از اون شب کذایی دیگه ندیده بودمش.

یعنی اتفاقی براش افتاده بود؟

بی اختیار گوشه لبم رو که زخم شده بود ولمس کردم.

نیوشا_|||اوووی باز که هوش رفت تو کفتر بازی ، وایسادی بالا سر من فاتحه میخونی

، خوب بکن این گودال لامصب دیگه

به خودم اومدم

سریع گودالو کنه و چتر روش پهن کردیم..

دورش رو با خاک و سنگ پوشوندیم.. باید تا صبح صبر میکردیم..

نیوشا_ خوب اینم از گودال حالا یه فکری واسه این روده بزرگه کنیم که داره کوچیکرو هاپولی میکنه.

_حالا باید دنبال چند تا شکاف بگردیم

نیوشا_جانم؟! این شکافت ایهام داره. از چه نوعش میخوای عزیزم شکاف گوشتی باسن؟

_خیلی خری نیو منظورم شکاف صخرست

نیوشا_ اون که لقب توه عزیزم، بعدشم تا بوده نبوده شکاف گوشتی خریدار داشته نه سنگیش.

_خیلی بی تربیتی نیوشا، دارم دنبال مار میگردم اونم فقط تو شکاف صخره ها گیر میاد

با لودگی جیغی کشید و پشت من قایم شد

نیوشا_ خاک تو گورت مار میخوای واسه چی؟

_واسه شام امشب.

نیوشا_دیگه چی موشی، مارمولکی، خجالت نکش... عمرا لب بز نم... اوق

_بیچاره اگه همین مارم گیر بیاریم کلاتو بنداز هوا

نیوشا_ ترجیح میدم از گشنگی بمیرم

_باشه هر جور راحتی گفته باشم بعد نیای التماس کنی، ناتا، ناتا کنی که خبری نیستا

نیوشا_ بر بینیم بابا

به دنبال شکاف گشتم تا بالاخره چند تا گیر آوردم
... با آتیش و دودی که دم ، خونه هاشون راه انداختم اونارو از تو لونه اشون کشیدم
بیرون... تو چشم بر هم زدنی گردن اونا رو میگرفتم ، با یه حرکت چاقو سرشونو از تن
جدا میکردم.

_ خوب اینم از شام امشب
نیو بر و بر منو نگاه میکرد
با خارو خاشاک آتیشی درست کردم . مارا رو یکی یکی سر چوب کشیدم
عجب دود و دمی راه انداخته بودم

نیوشا همچین با چشمای براق به مار بیچاره زل زده بود و اب از لب و لوچه اش
سرازیر شده بود که انگار داره بوقلمون سرخ شده میبینی ، اما غرورش اجازه نمیداد
بیاد جلو.

با ولع شروع کردم به خوردن
اینقدر سرو صدا راه انداختم که دیدم نیوشا عین گربه خزید کنارمو مارو از دستم
قایید به دندون کشید...

_ آی سوختم .. وای.. چه داغه...
عجب حالی میدی به خدا...
فکر نمیکردم گوشتش به این خوشمزگی باشه.

_ چی شد قرار بود از گشنگی بمیری
نیوشا _ راستش دلم نیومد تو این برهوت بی خواهر شی.
_ رو تو برم سنگ پا
نیشخندی بامزه تحویل داد و مشغول خوردن شد.

صبح با خورشید و در شب با ستاره بادکنکی و دب اکبر و غیره جهت یابی میکردیم

...

تا اینکه از اون بیابون برهوت گذشتیم و به منطقه ی کوهستانی که پوشیده از درخت بود رسیدیم..

فقط یه شب دیگه باقی مونده بود ... نمودنم بقیه تا الان رسیده بودند یا نه؟

این منطقه درست بالای اردوگاهمون بود...

کافی بود ابشار تو ی جنگل و پیدا کنیم واز اون بالا با چتر پیریم بعدش تا پایگاه فقط نصف روز فاصله داشتیم...

نیوشا_ اخیش، فس مخم داشت در میرفت از بس افتاب خورد بهش ، عجب جنگلی ،

اینجاست که باید گفت چی؟

فتبارک الله و احسن و الخالقین

_نه بابا از این حرفام بلد بودی و ما نمیدونستیم

نیوشا_ خاک به سر بی احساس است یه عمر جونیمو پات حروم کردم ،

رخت چرکاتو شستم ، تازه میگی منو هنوز نشناختی ، حلال نمیکنم

اینارو با عشوه و صدای زیر میگفت و میزد به سینه اش

_خوب مسخره بازی بسه باید حواسمون جمع باشه همیشه تو آخرین مرحله تله

گذاری میکنن

نیوشا _ مگه میخوان موش کره بگیرن؟

_نه میخوان نیوشای ناز نازی رو بگیرن

نیوشا_ اوا غلطت کردن گور به گوریا ▪

_نیو شوخی نمیکنم ، یکم جدی باش

نیوشا_بله قربان ، امر امر شماست.

__ تو ادم بشو نیستی

نیوشا_ فرشته به این نازی دلت میاد ادمش کنی؟

حرف زدن بی فایده بود با یه بسم الله وارد جنگل شدیم، هنوز چند کیلومتر جلو
نرفته بودیم که بدن نیمه جون یکی از سربازا رو دیدیم که از درخت اویزون شده و به
شدت ازش خون میرفت

نیوشا_ یا دوازده امام ، اینو چه به روزش اومده

__ نگفتم بهت

نیوشا_ کمکش کنیم؟

__ صبر کن یه چوب بلند پیدا کنم

نیوشا_ چوب میخوای چیکار؟

__ باید مطمئن شم دورش تله ی دیگه ای نیست

اروم با چوب روی زمین پر از برگ کشیدم

انگار فقط همین یه تله بود . به سمت دختر رفتیم با کمک نیوشا اوردیمش پایین

خیلی ازش خون رفته بود .

نیوشا_ جالا چیکارش کنیم؟

__ باید با خودمون ببریمش

نیوشا_ ولی یکم عجیبه من

__ چی عجیبه؟

نیوشا_ قیافش اشنا نیست ، تا حالا ندیده بودمش .

تا نیوشا اینو گفت دختر چشماش باز شدو با چالاکی خنجر کمربشو کشید و بازوی

منو که کنارش بودم زخمی کرد

سوزش بدی تو دستم پیچید نیوشا اما فرزندتر از دختر با یه حرکت پا خنجر رو از تو

دست دختر انداخت و با لگدای پی در پی اونو نقش زمین کرد .

نیوشا_ ای تف به ذات پدر بد ذات چشم سفید .

جالت خوبه ناتا؟

_اره بیا ببندش به دختر تا بیدار نشده. اینم یه تله بود.

نیوشا_عجب دنیایی شده ها، اینو پند گوشت کن خواهر، اگه دیدی یکی داره جلوت جون میکنه

محل سگم بهش نزار یهو دیدی مثل این گربه صفت پنچول کشید.

سریع دختر و به تنه درختی بست و بهمن کمک کرد تا بقیه راه و ادامه بدم.
خدا رو شکر زخمم سطحی بود.

_نیوشا گوشاتو تیز کن ببین صدای اب میشنوی؟

نیوشا_خودت که یه جفت درازشو داری

مال من میخوای چیکار؟

_||||||| باز بی ادب شدی ؟

نیوشا_خوب بابا حالا قهر نکن.

با حالت بامزه ای گوشاشو از مقنعه آورد بیرون، برگ پهنی از درختی چید و کنار گوشش گرفت.

از حرکاتش خندم گرفته بود

_چیکار میکنی خله؟

نیوشا_هییییییییییس ، رادارمو به هم نزن.

بیا دارم از این طرف یه صدایی میشنوم.

بیا دیگه...

دنبالش راه افتادم راست میگفت هر چی جلو تر میرفتیم صدا واضح تر میشد

بعد از چند کیلومتر پیاده روی زیباترین منظره ای که یه ادم ممکنه تو زندگیش ببینه جلو روی ما بود.

درختای سر سبز پوشیده در حصار هوای مه الود با رنگین کمون خوشرنگی که از این سر تا اون سر ابشار رو در بر گرفته بود.

همیشه دلم میخواست یه کلبه درختی تو همچین فضای رمانتیکی داشتم وبا عشق زندگیم عمرمو سپری میکردم یعنی میشد؟

من، هاکان، با یه پسر کوچولوی ناز،،

نیوشا_آی، باز تب مب نکنی که اینجا از سردار جون و امپولاش خبری نیستا.

با لبخند مشت کم جونی به بازوش زدم

نیوشا_چرا میزنی؟ یتیم گیر آوردی؟بزار بزار سرهنگ جونمو ببینم

لبخندم با قیافه مظلومی که به خودش گرفته بود به قهقه تبدیل شد

نیوشا_ازار، کوفت، باز تب گرفتی؟

_گمشو تو هم، ولی راست راستی تو سرهنگ و دوست داری؟

نیوشا_وای ناتا عاشقشم؛ میمیرم براش

البته از خدا که پنهون نیست از تو چه پنهون من عاشق تمام مردای خوش هیکل و نانا زم.

هرکی خوشتراشتر عشق منم بیشتر

_دیوونه، یه بار مثل ادم حرف نزنیا..

نیوشا_||| خوب گفתי راستشو بگو منم گفتم.

_خوب بیخیال، چترت و چک کن باید بپریم،داره بادم میاد میتونیم با کمکش تا نزدیک ورودگاه پرواز کنیم.

نیوشا_ای جانم،می ونی من فقط بخاطر این چتربازیا وارد ارتش شدم

_چیه یادت افتاد به آخرین چتر بازیت؟

نیوشا_اره، کاشکی حالا اینجا بود، قزبونش برم...

_کاشکی رو کاشتن سبز نشد، پایین میبینمت

نیوشا_||| صبر کن منم پیام ناخواهر

ارتفاع ابشار اونقدر زیاد بود که به راحتی چترمونو باز کنیم
 نیوشا_ یوهههه، چه حالی میده ناتا
 اگه میدونستم همچین بهشتی در انتظارمونه زودتر از اینا با کله میومدم...
 اینقدر حرف زد و لودگی کرد که به پایگاه رسیدیم.
 ازتفاعمون با زمین هر لحظه کمتر میشد.
 نیوشا_ ناتاشا تو هم سرهنگو کنار هاکان میبینی یا من از خوشی توهم زدم؟
 چشمامو کمی ریز کردم اره انگار خود سرهنگ امینی کنار هاکان نظاره گر فرود ما
 بود.
 نیوشا_ ای خدا مرامتو عشق است ، کاش یه چیز دیگه ازت خواسته بودم.
 من و ببین یاد بگیر ناتاشا
 دیدم داره چترشو هی به اینطرف و اونطرف هدایت میکنه و صاف میره سمت
 سرهنگ بدبخت،
 الکی جیغی کشیدو خودشو انداخت تو بغل سرهنگ.
 شدت برخورد اونقدر زیاد بود که سرهنگ بیچاره نتونست خودشو کنترل کنه با
 نیوشا نقش زمین شدند وچترنجات افتاد روشن.
 هاکان با پوز خندی نگاهی به اون وبعد به من انداخت حتما فکر میکرد الانه که منم
 همین کارو کنم اما کور خونده بود با مهارت چترو کنترل کردم و داشتم فرود
 میومدیم که یهو باد تندی وزید و منو به سمت هاکان کشید.
 اوه نه خدای من بمیرم نباید این اتفاق بیفته.
 ارتفاعم با زمین کمتر میشد چیزی نمونده بود بهش برخورد کنم همینطور با پوز خند
 نظاره گرم بود ،
 نه نمیزارم بیشتر از این تحقیرم کنی ، تو چند قدمیش
 ،طناب چترمو باز کردم خودمو رها کردم.
 افتادم یه لحظه تعادل به هم خوردرو شونه زخمیم فرود اومدم درست تو دو قدمیش.
 _اخ دستم ..وای

هاکان_انگار نشونه گیریه خواهرت خیلی بهتره.

خدای من ببین چی میگفت باخشم سرمو بالا گرفتم

_هنوز اونقدر بدبخت نشدم که خودمو تو بغل شما وامسال شما بندازم.

هاکان_پس قلت خیلی بدبخته که هنوز از رو امینی پا نشده؟

از کار نیوشا که منو جلو این چلغوز از خود راضی کنف کرده بود عصبانی شدم

به سمتشون رفتم چادورو با حرص از روشون کنار زدم.

نیوشاتا منو با اون چشای عصبی دید با یه لبخند ملوس از رو سرهنگ که صورتش

حسابی گل انداخته بود سریع خودشو کشید کنار و بلند شد.

نیوشا_بازم معذرت میخوام، شرمنده نمیدونم یهو این باد بی ادب از کجا پیداش شد.

سرهنگ_اشکالی نداره، پیش میاد دیگه ستوان نادری

سرهنگ بلند شد و به سمت هاکان رفت.

نیوشا زیر لبی با همون لبخند

_ای بر خرمگس معرکه لعنت، خر جفت پا پریدی وسط فاز عشقیم _دیشعور

،همین غلطاً رو کردی که یه کثافتی مثل این چلغوز به خودش اجازه هر توهینی

میده؟

نیوشا_کدوم چلغوز؟ کدوم اشغالی؟ نشونم بده تا جفت پا چاک دهنشو جر بدم. غلط

کرده

سرهنگ_بچه ها بیاید دونبالمون کارتون داریم.

نیوشا_قربونش برم، حتما میخواد فاز لب گیر یونو کامل کنه، اومدیم.

سسسسسسسسسسسس

چنان چشم غره ای بهش رفتم که صدا تو گلو خفه شد.

_به خدا اگه جلو اینا یه حرکت اشتباه بکنی، حرمت خواهری رو میزارم کنار

جلوشون چنان میزنم تو دهنه که

نیوشا کمی عصبانی_که چی؟ هان؟ به گربه بگم عبوالقاسوم؟

فکر نکن دو دقیقه زودتر دنیا اومدی بزرگتریا!!!

تنه ای بهم زد و جلو تر از من خودشو به اونا رسوند.
خدای من ببین این اشغال چقدر منو تحریک کرده بود که با نیو گلم اینجوری حرف
زد. میدونستم تمام حرفاش فقط شوخیه و از گلم پاکتره، اما...
سرهنک_ستوان نادری با شمام؟ موافقید؟
_چی؟
نفهمیدم کی بهشون رسیده بودمو اونا از ماموریت حرف زدند.
هاکان_سه ساعته واسه در و دیوار نطق میکنم
سرهنک_ماموریتو میگم حاضرید همکاری کنید.
بدون اینکه بدون چه ماموریتیه
_بله، بله حتما
هاکان_مامواری کار امد تر از شمام هستند اما
هدف از اومدن شما سرگرم کردن اوناست وبس اونم به خاطر همسان بودن شما...
_لطفتون کم نشه یه بارگی بگین انتر میخواین تا انتر بازیش حواس همه رو پرت کنه.
هاکان با لبخندی که به زور جمش کرد
_افرین خوب فهمیدی یه چیزی تو همین مایه ها، اما دلک بیشتر بهتون میاد.
_فکر نمیکنید زیادی با ادب تشریف دارید؟
هاکان_وقتی خودتون به شخصیتتون لقب انتر میدید دیگه چه توقع ای از بقیه
دارید.
نگاهی به نیوشا کردم بلکه اون یه جواب دندان شکن بهش بده، اما اون به حالت قهر
صورتشو ازم برگردوند..
سرهنک_بچه ها خواهش میکنم،

ببینید شما باید عین هم لباس بپوشید و ارایش کنید...طوری که وقتی وارد مجلس شدید دهن همه باز بمونه.

نیوشا_ حالا ما تو این برهوت لباسو سرخاب سفیداب از کجا گیر بیاریم ..؟

هاکان_ اونا رو خودم جور کردم فقط سریع بجنبید که وقت تنگه بیاید بریم تو ساختمون ؛طبقه بالا تو اتاق رو تخت همه چیز محیاست.

وارد اتاق شدیم، نیوشا هنوز باهام قهر بود

_نیو نیو ، گلی من ، معذرت، یه لبخند بزن

خواهش میکنم ، نمیدونم چرا هی پاچه میگیرم ،این سردار بد جور رو اعصابم رفته...

نیوشا نیم نگاهی بهم انداخت

_خوبه خودت میدونی سگ اخلاق شدی.

_اره من سگ اخلاق تو منو ببخش

نیوشا_ انتر؟ حیوون بهتر از این گیر نیاوردی بچسبونی بهمون؟

مثلا میخواستی ادای منو دراری بگی اره منم بلدم تکه بیرونم؟ خاک تو سرت

_هوی باز بهت خندیدم

نیوشا_ کو خنده؟ موندم تو چرا چشات چپ نمیشه اینهمه چشم غره میری باش.

تقه ای به در خورد

سرهنگ_ دخترا آماده شدید؟

نیوشا_ ااا ما که دو دقیقه نیست اومدیم تو اتاق تا 1 ساعت دیگه حاضر میشیم...

سرهنگ_ ببخشید ، فقط زودتر بچه ها هیلی کوپتر اومده منتظره...

نیوشا همین طور که به سمت تخت میرفت

_این بارو میبخشمت اجی اما فقط همین یه بارو حالا بیا زود حاضر شیم

__لطفت کم نشه عزیزم....

نیوشا _اوه ببین سردار جونمون چه کرده

لباس شب دنباله دار قرمز رنگ با یه کت حریر به همون رنگ

کلاه گیسو باش؛ شرابیه بیا کمکم کن اینو بپوشم.

__تو ایینه به خودت نگاه کردی؟

نیوشا _نه واسه چی؟

__چرک و چپل داره از سر و رومون میباره

نیو یه نگاه به خودش و من انداخت

__وای خاک تو گورم صبح تا حالا با این سرو ریخت چه عشوه ها که واسه این

سرهنگ نیومدم ... گفتم تحویل نمیگیره

__بیا زود لخت شیم، تو منو بشور من تو رو

نیوشا _وا خدا مرگم بده دیگه چی؟ من با توی هیز تو یه اتاقم نمیخواهم حالا بیام

حمام ...

__گمشو تو هم ، منظورم لیف کشی کمرمون بود ،اصلا دلتم بخواد با من بیای برو اونور

ببینم ...

سریع لخت شدم و رفتم زیر دوش ،اخ چه حالی میداد بعد از سه روز زیر اب گرم

انگار تازه میفهمیدم چقدر تن و بدنم خسته است. تو حال خودم بودم که نیوشا با یه

قمبل منو هل داد اونور

نیوشا _بکش کنار ضعیفه ، تا همه ابا رو نفله نکردی ، ای جانم ،چه اب گرمیه ،وای چه

ارامشی...

بعد از کلی مسخره بازی از حمووم دل کندیم اومدیم بیرون

لباسا رو پوشیدیم و کلاه گیسو رو سر گذاشتیم و ارایش خفن خلیجی که البته

کاردست نیوبود.

نیوشا_بخشید شما کی هستید؟

_خودت کی هستی؟

زدیم زیر خنده ،

نیوشا_جیگر بودیم جیگرتر شدیم نخورنمون...»

_واقعا ناز شده بودیم

با اون لباسا وکلاه گیس ولبای قرمز شدمون انگار کس دیگه ای شده بودیم

،قرمزی لباس با پوست سفیدمون میجنگید

داشتیم کفشای پاشنه ده سانتی اتیشیمونوومپوشیدم که تقه ای به در خورد

هاکان_خوبه گفتم وقت تنگه چه غلطی میکنید اون تو ؟

نیوشا با خنده_ غلطای خوب خوب

یهو در به شدت باز شد هاکان عصبی پوشیده در کت وشلوار خوشدوخت سفید رنگ

ظاهر شد در حالی که دو تا پالتوی سفیدهم تودستش بود.»

تا ما رو دید مات و مبهوت نگامون کرد توئ نگاهش حال غریبی بود ،کاش میدونستم

تو فکرش چی می گذشت

نیوشا_ الو ، الو جناب سردار ،خوبید؟سکته نکنید یهو، نترسید بخدا خودمونیم ، د

تقصیر خودتونه ،عین شمر زلجوشن سر تا پا قرمزمون کردین.»

انگار از خواب پرید دوباره اخماشو تو هم کرد

پالتو ها رو پرت کرد طرفمون تو هوا گرفتیمشون.»

هاکان_ مزه پرونی بسه، بجنبید که خیلی کار داریم.»

زودتر از ما رفت ما هم به دنبالش.»

_||| نیو شا روسری، شال

نیوشا_ ناتا قربونت برم، از کی اینقدر چلمنگ شدی؟

_گمشو بی ادب،

نیوشا_ عزیزم اگه قرار به شال و روسری بود که این هاکان بدبخت پول ارتشو حروم

این کلاه گیس نمیکرد.

_راست میگیا اصلا حواسم نبود

نیوشا_ من همیشه راست میگم اما کیه قدر بدونه.

نزدیک هلیکوپتر شدیم با یه دست کلاه گیسمونو با دست دیگه دنباله لباسو گرفته

بودیم تا باد هلیکوپتر خرابشون نکنه.

مونده بودیم با این پایین تنه تنگ چطور سوار شیم که سرهنگ دست دراز کرد

نیوشا سریع دستشو تو هوا قاپید، موندن من بدبخت که یهو حس کردم دستی دور

کمرم حلقه شد و منو نشوند رو صندلی، برگشتم هاکان بود

با همون نگاه غریب ...

هلیکوپتر بلند شد.

یهو حال نگاش عوض شد

هاکان_ تشکر کردن بلد نیستی؟

_مگه من ازتون کمک خواستم که حالا توقع تشکر دارید.

هاکان زیر لب_ بالاخره یه روز این زبونتو کوتاه میکنم.

_شتر در خواب بیند پنبه دانه...

(این تکه های نیوشام بعضی وقتا خیلی به درد میخورد!)

هاکان_ سر فرصت شتری نشونت بدم که دیگه جرات نکنی اسمشم به زبون بیاری

_وای چقدر ترسیدم

هاکان _ اونم به وقتش عزیزم

اونقدر نرم و لطیف گفت عزیزم، که یه حالی شدم..

سریع صورتمو به سمت دیگه کردم نیوشا کنار سرهنگ که اونم کت وشلوار

سفید رنگ به تن کرده بود نشسته و با لبخند واسم چشم و ابرو میومد.

از پنجره هلیکوپتر داشتم بیرونو نگاه میکردم داشتیم از روی جنگل رد میشدیم

،هنوز منظره زیبا و به یاد موندنی چند ساعت قبل پا برجا بود...

راستی من هنوز نمیدونستم هدف اصلی ماموریتمون چیه.

_سرهنگ میشه بگید ماموریتمون واسه چیه؟

هاکان با پوزخند_هه خانمو تازه میگه لیلی مرد بود یا زن؟

_من از شما سوال کردم اقا؟

هاکان_اقا؟ انگار یادت رفته من کی هستم وچند درجه از تو بالاترم

_نخیر جناب سردار خوب میدونم شماکی هستید. یه ادمی که عقده احترام داره و

دوست داره شخصیت زیر دستاشو مخصوصا از جنس مونث لگد مال کنه، مطمئنم

همجنسام بد حالتونو گرفتن که حالا دارید عقدتونوسر ما خالی میکنید و....

سرهنگ با عصبانیت _ستوان نادری ، از شما توقع نداشتم ؛

این چه طرز برخورد با یه ارشده؟

هاکان اما با لبخندی مزموز_سرهنگ بزار بچه خودشو خالی کنه حتما یکی حالشو بد

گرفته که داره اینطور جolz و ولز میکنه...

دلم میخواست با دستام خفه اش کنم،

نیوشا_ وقتی شما اینجوری ادمو تحریک میکنید هر کس دیگه ای هم جای خواهرم بود جوابتونو میداد... سرهنگ بهتره شما هم یه طرفه به قاضی نرید.

درسته شما درجه اتون از ما بالاتره اما دلیل نمیشه به خودتون اجازه هر توهینی رو بدید .

سرهنگ میشه جاتونو با ناتاشا عوض کنید.

سرهنگ ناراحت بلند شد..

هاکان _ خوبه علاوه بر قیافه زبون تند و تیزتونم یکیه..

_یکی به یکی میگه دوقلوی همسان

سرهنگ _ بچه ها ، خواهش میکنم ، مثلاً داریم میریم ماموریت باید با هم متحد باشیم

نه متفق...

کنار نیو نشستم.

نیوشا_ ما چه تقصیری داریم ، سردار انگار سر دعوا داره ، تا ناتاشا زبون باز میکنه ایشون یه درشت بارش میکنن...

سرهنگ _ بچه ها ، خواهش کردم ...

هاکان در حالی فکش منقبض شده بود _ سرهنگ یه بار دیگه ماموریت رو شرح بدید . نمیخوام با ندونم کاری ادمای بی حواس مشکلی پیش بیاد .

خواستم جوابشو بدم که نیو دستشو گذاشت رو دستم یعنی بیخیال...

سرهنگ_ خوب ماموریت ما نجات دختر یکی از سردارای بزرگ افغانستانه ، که جدیداً

رییس بزرگ یکی از باندای قاچاق دختر و مواد مخدر رودستگیر کرده

اونام مقابله به مثل کردن و دختر ایشونو گروگان گرفتن.

_ خوب حالا این مهمونی چه ربطی به این جریان داره؟

هاکان پوز خندی زد اما چیزی نگفت.

نیوشا زیر لب _ ناتاشا خدا وکیلی تو جلسه چیزی از حرفای این سردار بیچاره حالت نشده ؟

سرهنگ _ ناتاشا جان ربطش اینه که ما فهمیدیم دارن تو این مهمونی دختر سردارو با بقیه دخترای دزدیده شده واسه فروش میزارن ما هم مثلاً خریداریم .
در ضمن کله گنده های مواد مخدرم اونجا هستن ما باید تمامشونو دستگیر کنیم...
_ فقط ما چهار تا؟

نیوشا _ ناتاشا

_ ااا چیه خوب ، اره من اصلاً تو جلسه حواسم نبود، چیزی هم متوجه نشدم ، خوب شد حالا؟

هاکان _ خوبه باز اعتراف کردی

تا خواستم زبون باز کنم

سرهنگ _ علاوه بر ما افراد دیگه به صورت گارسون و خدمتکار تو مجلسن و بقیه دورا دور اونجا رو محاصره کردند .

وظیفه ما اینه که نزاریم آسیبی به اون دختر برسه .

_ اوکی که اینطور

هاکان _ سوال دیگه ای ندارین؟ خجالت نکشید

_ ببخشید سرهنگ اگه من و نیوشا حکم دلک و نداریم ، میشه به ما هم اسلحه بدید؟

هاکان _ اگه قرار به اسلحه بود دیگه چه احتیاج به شما بود ، دو تا از افرادی معمولیمونو میاوردیم تا به قول خودتون انتر بازی در بیارن و بقیه رو سرگرم کنند ، مثلاً دوره رنجری تونم دیدید شما دست خالی باید ده نفر و حریف باشید

نیوشا_ هندوونه زیر بغلمون میزارید؟ با این کفشا بتونیم درست راه بریم باید کلامونو بندازیم هوا...

هاکان_ فکر نمیکنم دخترایی مثل شما با این چیزا مشکلی داشته باشن...

نیوشا که باز رگ لودگیش گل کرده بود

_هی جناب سردار دست رو دلم نزارید که خونه ، باورتون میشه اولین باره از این کفشا میپوشیم؟

سرهنگ و هاکان با چشمای متعجب با هم گفتن

_واقعا|||||||

_نیوشا|||||||

نیوشا_ مرگ ، د بزار بگم این بابا تیمسارمون جز پوتین حق پوشیدن هیچ نوع کفشی رو بهمون نمیداد...

اینو گفت و یهو زد زیر گریه

هاج واج داشتم نگاش میکردم

که همونطور با حق حق ادامه داد:

هیچ وقت یادم نمیره چقدر بچه های مدرسه پوتینامونو مسخره میکردند .

چقدر بعد از مدرسه عین این بچه یتیم با حسرت به کفشای دخترونه صورتی پشت

ویرترین مغازه ها نگاه میکردیم.

ای خدا

چرا اخه به این بشر پسر ندادی که اینقدر ما رو نچزونه...

یادته ناتا حتی تو مهمونیا باید کت و شلوار میپوشیدم عین پسرا رفتار میکردیم وگرنه

خدا باید به دادمون میرسید.

_ تک تک صحنه هایی که میگفت از جلو چشمام

رد میشدند ، واقعا پدرم خیلی در حق ما ظلم کرده بود ، اما چیکار میشد کرد .

_ بسه دیگه نیو ابرومونوبه اندازه کافی بردی

هاکان_بزار راحت باشه

نیوشا_بزار این دل ننه مردمو خالی کنم تازه یادم اومده چه ها که از دست این بابا تیمسار نکشیدیم.

سرهنگ _ نیوشا جان از دست تیمسار ناراحت نباش اونم گناهی نداره .

نیوشا_پ ن پ ،ما گناه کردیم دختر شدیم ؟

نیوشا_به خدا اگه دستش میومد میفرستادمون بریم عمل کنیم بشیم پسر...

_نیوشا||| ، عزیزم بسه دیگه بیخیال گذشته ها گذشته

هاکان _ زیاد ناراحت نباش ،

حالاکه ما رو قابل درد دل دونستی یه رازی رو بهت میگم

نیوشا که هنوز داشت اشک میریخت _

چه رازی؟

هاکان_خدا به پدر تو پسر نداد به مادر من دختر .

منمو برادربیچارم مثل شماتا چند سالگی مجبور بودیم نقش دختر و واسه

مامانمون ایفا کنیم باورت میشه موهامونو بلند گذاشته بودو گیشش میکرد ،

سرهنگ و نیوشا_نه ه هدروغ میگی

نیوشا _میخواین منو دلداری بدین؟

هاکان _نه به جان خودم،دارم راستشو میگم

تا زه

النگو دستمون ، دامن چین دار و کفش تق تقی پامون میکرد ، میبردمون خرید.

یهو نیوشا وسط گریه زد زیر خنده..

سرهنگ و هاکانم همراهیش کردند..

باورم نمیشد این همون هاکان اخمو و پر جذبه باشه

نیوشا در حالی که از خنده داشت چشماش اشک میومد با مشت زد به بازوی منو گفت

_ناتا میشنوی... سردارچی میگه.؟..

وای خدا ..دلم .. فکرشو کن... سردار و دامن ..وای خدا جون دلم ...النگو ...این بیچاره

هم ...مثل ...من و تو ...چی کشیده...وای

چقدر اروم شدم پس فقط ما نیستیم...

اخ دلم

مدتها میشد ندیده بودم نیوشا از ته دل بخنده.

با نگاهی قدر شناس به هاگان نگاه کردم

اما اون اخماش رو در هم کشید و به سمت پنجره برگشت..

دیوونه انگار حالش خوش نیست باید خودشو به راوان پزشک معرفی کنه ..عوضی

میدونستم واسه اروم کردن نیوشا همچین دروغی گفته اما چرا ؟ واقعا شخصیت

عجیب و پیچیده ای داشت...

ربع ساعت گذشت ،هلیکوپتر تو محوطه چمن کاری شده بزرگی نشست .

نیوشا سوتی کشید

_خدا بده برکت ببین چه ویلایی ، همش مال این سردارست که میگوید؟

سرهنگ _اره ،برامون لیموزین هم گرفته تا باهاش بریم ماموریت..

نیوشا _ اخ جان تازه داریم میشیم عین ارتیستای فیلم اکشن نه ناتاشا؟

_اره

هاگان زودتر از ما با یه جهش پرید ،

نیوشا هم با کمک سرهنگ رفت پایین، خواستند به من کمک کنن که پیرمردی پوشیده در لباس ارتش با کلی درجه به سمتشون اومد و مشغول صحبت شد، دیگه هیچکس حواسش به من بدبخت نبود، راست گفتن "کس نخوارد پشت من جز ناخن انگشت من"

با یه جهش ولبخندی از سر غرور پریدم اما دنباله لباسم زیر کفشم موندو تعادلمو از دست دادم و داشتم با مخ میومدم رو زمین بی اختیار چشممو بستمو با دستام چنگ انداختم بلکه یه چیزی گیر بیارم مانع افتادنم شه، اهان گرفتم، اخ اما صورتم خورد به یه چیز نسبتا نرم و گوشتی
یهو همه ساکت شدن

اروم چشمامو باز کردم، سرمو کشیدم عقب ببینم چی شده؛ که دیدم جای لبم با اون رژ قرمز رو پارچه ی سفید رنگ روبرومه
،وایییییییییی بدبخت شدم ببین کجا رو گرفته بودم...

نیوشا _ ناتاااا خاک تو گورت ول کن دیگه داره از پاش میوفته....

عین برق گرفته ها یه جیغ بیصدا زدم ودستامو از کمر شلوار هاکان کشیدم کنار و افتادم رو چمنا....

با این کارم قهقهه ی مرد غریبه و بقیه بلند شد.
با چشمای بسته از شرم رو چمنا دراز به دراز افتاده بودم دلم میخواست زمین دهن باز کنه منو بخوره...

یهو فشار دستشو رو بازو هام حس کردم
همزمان که با خشم منو به حالت نشسته دراورد،
صدای عصبیش تو گوشم پیچید

__من موندم چطور تو با این چلمنگ بازیات دوره هاتو گذروندی ، باز کن چشمتو ، باز کن بین چه گندی به شلوارم زدی...
 یا لا بلند شو تمیزش کن .
 منو بگو کیو واسه ماموریت اوردم اا ه .

جرات نداشتم چشمامو باز کنم ، عصبی منو هل داد و بلند شد رو به اونا که هنوز داشتند میخندیدن

__خندشم مال شماها ، اا سردار شما هم ، دارم برات امینی بجای خنده بگین حالاتو این موقعیت با این آرم قرمز چیکار کنم ؟ پاکم نمیشه ، اا اا اا اا ه ه
 زیر چشمی نگاش کردم

پیرمرده خنده کنان با دست پشت کمرش زد و اونو به سمت ساختمان ویلا بیهوش برد
 سرهنگم به دنبالشون...
 __ناراحتی ندارد سردار جان ، بیا یید برویم به خانه تا زرتاش برایت تمیزکاریش کند .

با رفتنش نفسمو که حبس کرده بودم دادم بیرون

نیوشا با صدایی که هنوزم خنده توش موج میزد _ پاشو دیگه گندی که نباید زدی ، خیلی تابلو بازی دراوردی . چرا یکم احساساتو کنترل نمیکنی خره میدونم خیلی خواستنی شده ، اما د اخه بزغاله چرا جلو ما دست تو تنبونش کردی
 . حالا تنبونشو گرفتی چرا دیگه اونجاشو ماچ کردی ، اوق گندت بزنه حاله بد شد
 ناتا ..

در حالی که نفسم تند شده بود با چشمای ریز شده از خشم نگاش کردم
 نیوشا _ اا نکن این کارو با خودت ، مثل این سگ هارا شدی فقط دهنه کفی نیست ..

دیگه نا نداشتم چشمم خورد به لیموزین سیاهرنگ سریع درشو باز کردم پریدم تو تا خواستم قفلش کنم در به شدت باز شد ،
هاکان با چهره عرق کرده و عصبی ظاهر شد
جیغ زدم خواستم از در دیگه بپریم بیرون که از پشت گرفتمو محکم پشت و روم کرد و کوفتم کف ماشین و روم نشست و دوتا دستامو بالا سرم قلاب کرد.
سینه ها از شدت تند تند نفس زدنم پالا و پایین میرفت..

_اخ آای دستم ..ول کن شکست ..اخ

هاکان _ به درک خودم میشکونمش ، چه مرگته تو امروز ؟ داری تلافی اون شبو در میاری مثلاً؟
بیشتر دستمو فشار داد
_آی ... نه به خدا ، باور کن اتفاقی بود میخواستم بزنم تو سر نیوشا ،خورد به تو..
هاکان _ اره جون خودت
_باور کن راست میگم..

هاکان _ خر خودتی ،کافیه یه کلمه بگی عاشق این هیکل و عضله ای لازم نیست این همه نقشه بکشی و خودتو به زحمت بندازی

_گم شو اشغال عوضی، از روم بلند شو ،زیادی توهم برت داشته که خوش هیکلی ؛ هنوز اونقدر بدبخت نشدم که بخاطر این هیکل غول پشنگت داغ کنم و نقشه بکشم ...

خداجون همه وزنشو انداخته بود روم داشتم له میشدم.
هاکان _ اره جون خودت ، اگه اینطوره پس چرا خودتواز زیرم ازاد نمیکنی،

معلومه از خداته حالم از شما زنا بهم میخوره همتون هرزه این با دست پس میزنین
با... .

چنان تفی تو صورتش انداختم که بقه حرفشو یادش رفت
_منم حالم از تو و امسال تو بهم میخوره ..کثافت عین گوریل روم نشستنی چیکار
میتونم بکنم؟
بادست ازادش دستمال جیبیشو کشید رو صورتش

تقلا کردم خودمو خلاص کنم اما عین کوه سنگین بود دلم درد گرفته بود و داشت
اشکم در میومد ...
بی خبر یه چک زد تو صورتم

شکه شدم اصلا انتظارشو نداشتم
هاکان _اینو زدم تا یادت باشه که ...

یهو در باز شد
نیوشا_ ای وا خاک عالم ...سردار خواهرمو له کردین پاشید از روش ... ببین نفسش
داره پس میره...

سرهنگ_ هاکان چیکار میکنی ، ولش کن بیخیال پسر عمدی که این کارو نکرده
بیا اینم شلوارت سه سوتهد تمیزه و اتو کشیده...

با یه حرکت شلوار رو از دست سرهنگ گرفتو از روم بلند شد پوشیدش...
هاکان_ این بارو میبخشمت اما وای به حالت اگه توماموریت اشتباه کنی...
بیا بریم علی با سردار کار دارم..
سرهنگ _الان میایم بچه ها

هنوزم کف ماشین بودم انگار تریلی از روم رد شده بود بغض گلوم داشت خفه ام میکرد اما غرورم اجازه نمیداد رهاس کنم...

دستی زیر بازومو گرفت نیوشا بود
پاشو گلی بین چطور دکوراسیونتو بهم زدی
_گم شو نیو هر چی میکشم از توه نکبته...

نیوشا_|| خودت گم شو به من چه ،خواستی ناحق منو بزنی خدا زدت حalam پاشو یکم مرتبت کنم از حال جیگر له شده درت بیارم و به یه جیگر خواستنی تبدیلت کنم .
نای هیچ کاری رو نداشتم...
همونطور که داشت قیافه داغونمو درست میکرد گفت
_ولی خودمونیم ناتاشا از قصد زدی پس کله اش نه؟
_وقتی توی نفهم که خواهرمی اینو میگی چه انتظاری از اون بیشرف باید داشته باشم ؟

نیوشا یکتای ابرو شو داد بالا
_تو همون خواهر روحانی با ادب منی که تا یه حرف چیز دار میگفتم دعوام میکرد
؟نه فکر نکنم ...تو کی هستی ؟یالا ، پیشته زود از جسم خواهرم برو بیرون تا جیزت نکردم ،

اینا رو میگفت و با اداهای بامزه هی اروم میزد به بازوم..
بازم با کاراش لبخندو به لبم آورد
نیوشا_ ای که این هاکان گور به گوریه غول پشنگ قربون خندهات بشه ،
الهی دستش افلیج شه که دیگه نتونه تو صورت هیچ دختری بزنه ..الهی که باز عقده دختر داشتن مامانش سر باز کنه اینو بکنه عین دختر بیره تو خیابون ابروش بره..
تا اینو گفت قیافه هاکان با هیکل گندش که دامن پوشیده و کفش پاشنه دار و چارقده گل گلی اومد تو نظرم

چنان قهقهه ای زدم که نیوشا هم خنده اش گرفت
 نیوشا _ ای فدای خندها، نبینم دیگه اعصابتو واسه خاطر اون چلغوز خط خطی
 کنیا.
 داشتیم با صدا میخندیدم که در ماشین باز شد و هاکان با اون قیافه تخسش اومد
 داخل سرهنگم دنبالش...
 با اخم نگاهی بهمون انداخت منم با نفرت صورتمو ازش برگردوندم...
 چند دقیقه ای گذشت داشتیم جو ماشین سنگین بود داشتیم به محل نزدیک
 میشدیم
 سرهنگ _ بچه ها این گوشواره ها رو به گوشتون اویز کنید.
 نیوشا _ وای چه نازه اصله؟
 سرهنگ با لبخند _ نه بابا بدله ... میکروفون توش کار گذاشتیم.
 نیوشا _ اهان که اینطور ، بیا ناتاشا روتو کن اینبر تا اویز کنم برات...
 تا برگشتم سمت نیو نگاهم با نگاه مات و خیراش برخورد کرد اینبار خبری از خشم و
 عصبانیت تو چشمای زیتونیش نبود.
 واقعا شکم داشت به یقین مبدل میشد طرف روانی بود بابا،
 نه به چند دقیقه پیش که زد تو صورتم نه به الان که با اونچشای خمارش محو تماشام
 بود....

یه لحظه یاد اتفاقاتی که برام پیش اومده بود افتادم حرفای زننده و حرکاتم جلوی
 هاکان که مافوق ارشدم حساب میشد ، مسخره بود هر کی اون رفتا را رو میدید فکر
 میکرد دو تا نوجون تخسیم.
 خیلی بی ادب شده بودم، من که همیشه نیوشا رو دعوا میکردم داشتم کارای بدتر از
 اون انجام میدادم.

نمیدونم چرا اما اصلا هاکانو به چشم مافوقم نمیدیدم ،
انگار اونم نسبت به من همین حس و داشت وگرنه راحت میتونست با یه اشاره از
ستوانی که سهله از ارتشم پرتم کنه بیرون .

خدایش من تو عمرم حتی نسبت به زیر دستام توهین و رفتار ناشایست نداشتم اما
نمیدونم چی باعث میشد جلوی هاکان سرکشی کنم ، خوب رفتار اومنم مزید بر علت
،همش منو تحریک میکنه .

اما نه باید دوباره همون ناتاشای فرمانبردار و با ادب بشم
دلم نمیخواست دیگه با سرکشی باعث اتفاقی بشم هر چی گفت باید بگم چشم. اره
...

با این فکر یهو لبخند محوی رو لبم نشست...

یهو درد تیزی تو بازم حس کردم

_|||||||خخ

نیوشا زیر لب _اخ و درد ،اخ و مرض ، بسه دیگه داری درسته قورتش میدی .

_کیو؟ چی داری میگی

نیوشا _کرم خاکبو ، خوب معلومه ، روبروت کی نشسته؟

تازه فهمیدم وقتی غرق فکر بودم به هاکان زل زدم .

نگاهش باز سرد و بیتفاوت شده بود . ای درت بزنه که معلوم نیست چی تو مغزت
میگذره .

سریع نگاهمو ازش گرفتم .

سرهنگ _بچه ها داریم میرسیم . حواستون باشه ها ، میکروفونتونو چک کنید ؟

نیوشا اروم گوشوارشو فشار داد

1_، 2، 3 امتحان میکنیم ، امتحان میکنیم ، دارین منو ؟

صداش تو گوشمون پیچید ▪

منم مثل اون امتحان کردم اما انگار مال من مشکل داشت صدام نمیرفت ▪

سرهنک_ درش بیار ببینم

درش اوردم

ازم گرفتش یکم باش و رفت اما انگار فایده نداشت.. ▪

هاکان ازش گرفتش اما اونم نتونست درستش کنه . اینم از شانس من بود ▪

هاکان رو به سرهنک_ بدون اینم مشکلی نیست

مال من هست ▪

ماشین ایستاد ▪

سرهنک_ رسیدیم بچه ها ، همین الان بگم معلوم نیست چی پیش بیاد ما باید

احتمال هر اتفاقی رو بدیم ▪

فقط هر کاری خواستین انجام بدین بهمون میگین . فهمیدید؟

منو ناتا هم زمان _بله قربان

خوب بریم

پیاده شدیم ▪

نیوشا_ اووووه مای گاد از شیخ و عجم اینجا جمع اند ▪

ادم باورش نمیشد عین تو فیلمامی مونست ▪

یه ساختمون ویلایی بزرگ که ورودیش رو ستون های تراش کاری شده رو به استخر

لوزی شکل با فواره های رنگی قرار گرفته + ، محوطه چمن کاری شده ، مملو از مرد و

زن، همه نژاد توش بود... ▪

_اینا همه واسه خرید مواد و دخترای دزدیده شده اومدن ▪

سرهنگ_ نه اينا فقط رد گم کنیه معامله تو ساختمونه شايدم زیر زمين .
منو نيوشا جزء خريداراييم ، شما هم که با سردار بايد تا قبل از زمان حراج سعی کنيد
دختر سردار و پيدا کنيد .

سرهنگ بازوشو به سمت نيوشا گرفت و رو به هاگان _ موفق باشيد قربان
هاگان_ شما هم سرهنگ .

هاج واج به نيو و سرهنگ که دست تو بازوی هم رفتن خيره شدم .
هاگان_ نکنه تا فردا ميخواي همينجا وايسی و زل بزنی به مردم .
بعد يهو بيخبر دستمو گرفت و دور بازوش انداخت و به راه افتاد منم گيج و مات
دنبالش کشيده شدم .
کم کم به خودم اومدم ، با هاش همگام شدم .

يه لحظه ايستاد و نگام کرد اما دوباره بي هيچ کلامی حرکت کرد .
انگار تعجب کرده بود مطيع و اروم نبالش ميرم .
جلوی ورودی دو تا مرد تنومند با اسلحه ايستاده بودند .
هاگان کارتی از جيبش بيرون آورد به اونا نشون داد و گفت
_اهرام به ثلاثه
مرد با لبخند چندين اوری به من نگاه کرد
_ ثلاثه به اهرام

کثافت داشت با چشماش قورتم ميداد . سرمو انداختم پايين که همراه هاگان سريع
وارد شم ، تو هين عبور حس کردم دستی اروم مالیده شد به پشتم سرمو با نفرت بر
گردوندم يه چیزی بهش بگم ، پاشنه کفشم تو سنگفرش زمين گیر کرد و نزديک بود
پهن شم رو زمين ، هاگان محکم بازومو گرفت
_ يادم باشه بعد از ماموريت اگه جون سالم به در برديم حتما ببرمت چشم پزشکی

خون خونمو میخورد باز داشت تحریکم میکرد ، یه نفس عمیق کشیدم
 _مرسی از لطفتون سردار ، اتفاقا خودمم همین فکرو داشتم ▪

دوباره هاکان ایستاد و تو چشمام خیره شد ▪

انگار با نگاهش میگفت

_خودتی ناتاشا؟

_اره خودمم هاکان جون ، حالا فهمیدم به جای کل باید مطیع باشم تا حالتو بگیرم ▪

داشتیم از کنار عده ای زن و مرد که مشغول صحبت بودند میگذشتیم ▪

هاکان _چشماتو باز کن ببین میتونی محوطه گل کاری شده که توش یه مجسمه است

پیدا کنی؟ اگه پیدا کردی ، بیا کنار همین استخر منتظر باش تا پیام ▪

_بله قربان

اروم بازو شو از دستم بیرون کشید

هاکان _بهت نمیداد این همه مطیع باشی ،

ناتاشای قبلی قابل تحمل تر بود ▪

بی هیچ حرفی به پشت ساختمون ویلا رفت ▪

میگن کرم از خود درخته ها ، حالا هی من میخوام ادم باشم مگه میذاره ▪

ببین چطور منو ول کرد رفت ، بیغیرت ▪

ااا ناتاشا یه جوری میگی انگار شوهرته ▪

اخه من حتی میکروفن نم ندارم اگه بلایی سرم بیاد چی ▪

دوباره به خودم نهیب زدم ، تو همون ناتاشای جسور و نترسی که کلی ماموریت

ضربتی تو ایران میرفت و همه جلوش خم و راست میشدند ؟

نفس عمیقی کشیدم و خلاف جهت هاکان حرکت کردم ▪

از لابلای زن و مردای مست و مشغول رقص عبور کردم.
اطراف و زیر نظر گرفتم . باید ببینم کجا مامور گذاشتن مطمئنا همونجا محل مورد نظر بود.

گارسونی به سمتم اومد واسه رد گم کنی یه گیلای برداشتم.

اطراف زیر نظر داشتم که چشمم خورد به گوشه سمت چپ ویلا.
سه تا از اون مامورای هیکلی با اسلحه ایستاده بودند ،خودشه ،پیداش کردم .

بی اختیار گیلای شراب و دادم بالا تا به خودم اومدم دیدم همشو خوردم ،اما عجیبه طعمش اصلا تلخ و بد مزه نبود
تازه خیلی هم شیرین و خوش مزه بود .
خدا رو شکر پس غیر شراب شربتم میدان اینا یادم باشه باز ازش بخورم .

از پشت پرچینا اروم و بیصدا رفتم به طرفشون
،اگه منو میدیدن؟
باید چیکار کنم ؟ فکری عین برق از ذهنم گذشت .
باید ادای این مستا رو در می اوردم.
یکم بدنمو سست کردم ،گیلاس تو دستمو که خالی بود هی میوردم بالا و وبی رمق به سمتشون رفتم و شروع کردم به اواز خوندن و چرت و پرت گفتن...

__ مرد میخوام یه مرد تا دردمو دوا کنه....

یکی از محافظا_ اینجا را باشید بچه ها ،انگاری زیادی خورده است
محافظ 2_ اری ، با پای خودش دارد میاید در اغوشمان .
محافظ 3_ بیا ،که خوب آمده ای . ببریمش به سرداب؟

محافظ 1_ اری فکر خوبی است . ببرش نیم ساعت دیگر منو جمعه میاییم .

مرد به سمتم اومد و دستش و انداخت دور کمرم

_بیا عزیزم ، بیا که خوب امده ای...

بدنمو شل تر کردم و صدای اوازمو بلند تر

_من تو رو میخوام ، تو رو میخوام

محافظ_ من هم تو را میخواهم ، نازنین زیبا

الان میرسیم.

زیر چشمی به اطراف نگاه کردم و هی چرت و پرت گفتم ، از بین پرچینای بلند

گذشتیم تا به محوطه ای که هاکان گفته بود رسیدیم .

وای چه گلایی ، بوش واقعا ادمو مست میکرد.

مرد به سمت مجسمه بزرگ پری دریایی که وسط یه حوضچه کوچیک بود رفت ،

دست مجسمه رو گرفت و یهو کف حوضچه باز شد و پله هایی درون زمین نمایان.

محافظ _ بیا زن زیبا بیا...

الان بهترین موقع بود باید کارشو میساختم.

اما نه شاید بازم محافظ تو زیر زمین باشه.

با همون مسخره بازی تا پایین پله ها رفتیم در بالا سرمون بسته شد.

اونجا یه راهرو درازبود که با نور ضعیف لامپ رشته ای توی سقف روشن شده بود.

باید میفهمیدم کس دیگه ای هم اونجا هست.

_جمعه جوووووونمم

جمعه_جانم زن زیبا

_من فقط تووو رو میییخخخخخخوامااا، نکنه منو با کس دیگه اییی قسمت

کنننننیااا

□ □ □ □

هاکان_هہیییسیسیسیسی

دو تا مرد اسلحه به دست از دالون سمت راست او مدن بیرون

مرد اولی_ مطمئنم هستم یک صدایی شنیدم

مرد دومی_ خیالاتی شده ای.

اولی_ بگذار نگاهی بیندازیم.

دومی_ ااه میگویم کسی نیست بیا برویم خیلی خسته شده ام.

حرم نفساش به صورت تم میخورد، داغ داغ بود بوی عطرش که دیگه نگفتنی بود، فشار

عضله هاش به سینه ام.....

وای داشتم ذوب میشدم، نفسم به شماره افتاده بود انگار اونم متوجه شد حالم یه

جوری شده

تو چشمم زل زد دستشو از رو دهنم برداشت .

برق چشماش حتی تو اون تاریکی دلمو لرزوند، نگاهم از چشماش به سمت لبای قلبه

ایش سر خورد

سرشو آورد نزدیک، نزدیک و نزدیکتر تا جایی که دیگه لبش با لبام مماس شده بود

.

_ با شماره سه مثل اون اولی دخل سمت راستی رو بیار منم اون یکی رو.

با این حرفش انگار یه سطل آب ریختن رو سرم وا دادم... منو باش تو چه فکری بودم

...

هاکان _ 1،2،3

سریع پشت سرشون رفتیم و تو یه حرکت به درک فرستادیمشون، انداختیمشون

گوشه دیوار

بی معطلی به سمت دالون رفت.

با صدای اروم رو به من گفت

_ تو اینجا چی کار میکنی؟ فکر میکردم هنوز داری اون بالا دور خودت میچرخ

_اینو من باید از شما پرسم ▪
 هاکان _ فکر نمیکردم عرضه پیدا کردن اینجا رو داشته باشی
 پس بگو منو دنبال نخود سیاه فرستاده بود با حرص گفتم
 _فعلا که دیدید تونستم...
 هاکان _ خوب همینجا باش تا من برم داخل دختر رو پیدا کنم ▪
 _ممنم میام شاید کمک خواستین ▪
 هاکان پوزخندی زد و رفت داخل ▪
 منم بی توجه بهش دنبالش رفتم ▪
 خبری نبود اما باز احتیاط شرط عقله . اخر دالون نور کم رنگی دیده میشد ▪
 سرکی کشیدیم انگار فقط همون دونفر بودن ▪
 خدای منن چی میدیدم...
 چند تا سلول پر بود از دختر همه بچه و نابالغ ▪
 هاکان _ اوضاع اونجا روبراهه سرهنگ؟
 یه لحظه فکر کردم با منه . اما نه داشت با میکروفون حرف میزد ▪
 ما دخترا رو پیدا کردیم اما دختر سردار اینجا نیست . دارم میگردم . تا پیداش کردم
 بهت علامت میدم تا موقعیت 05 و اجرا کنی
 من همینطور محو این بچه های بیچاره بودم که با صدای هاکان به خودم اومدم ▪
 _من میرم راهرو بغلی تو هم اینا رو ازاد کن بی سرو صدا ببرشون بیرون . تا منم
 بیام ▪
 _چی ؟ اخه من چطور این همه بچه رو از تو مهمونی رد کنم؟
 هاکان عصبی _ گفتم ببرشون تا دم ورودی سرداب منم الان میام ▪
 رفت . منم سریع دست به کار شدم ،

هر ان ممکن بود اون دوتا محافظ که بالا بودن سر برسن.

رو به دخترا که ترسیده بودند کردم

__ بچه ها نترسید من اومدم نجاتتون بدم فقط سرو صدا نکنید الان بر میگردم.

رفتم سراغ محافظایی که خلاص کرده بودیم کلید سلولها تو جیب یکیشون بود

سریع برداشتم قفلا رو باز کردم

__ بیاید بیرون ، زود...

همشونو به صف کردم خودم جلوتر از همشون ، حرکت کردیم . نمیدونم هاگان دختره

رو پیدا کرده بود یا نه؟

نزدیک ورودی شدیم .منتظر هاگان بودیم که یهو در زیر زمین باز شد خودمو تو

تاریکی انداختم...

دو تا محافظ پریدن داخل .دخترا جیغ کشیدن و چسبیدند به دیوار .

یکی از محافظا _این ها اینجا چه میکنند؟

دومی _نمیدانم

خواستم گردن یکیشونو بگیرم و بشکنم که اون یکی فهمید و با ته تفنگش محکم

کوبید تو قفسه سینم.

درد بدی تو وجودم پیچید.

محافظ _ اینجا را نگاه ، زن مست ؟

دست کرد موهامو بگیره ومثلا با مو بلندم کنه که کلاه گیس از سرم کنده شد و

موهای بلند خودم ریخت رو شونه همام.

مرد با چندش کلاه رو پرت کرد یه گوشه.

بچه ها همینطور بی وقفه جیغ میزدند .
تا مرده اومد نزدیکم با یه خیز دست انداختم دور گردنش، با هم گلاویز شدیم ...
کتمو گرفت و کشید با یه حرکت نشستم رو زمینو دستامو به پشت بردم و کت
حریررو از تنم در اوردم پیچوندم دور دستش
با یه لگد محکم زدم تو دستش که اسلحه اش پرت شد یه گوشه .

و رفتم پشت سرش رو به اون یکی گفتم
_زود اسلحه تو بنداز وگرنه گردنشو خورد میکنم .
فکر کرد الکی میگم فشار محکمی به گردن دوستش اوردم که صداش در اومد .
محافظ _ نه خواهش میکنم مرا نکش . شنبه اسلحه را ببنداز .

شنبه _ اما ، اخر...
_میندازی یا بشکنم ؟
محافظ _ شششنبه

شنبه سرد گم اسلحه رو انداخت .
محافظ و هل دادم سمت رفیقش افتاد تو بغل اون، منم سریع اسلحه رو برداشتم
گرفتم سمتشون برید سمت سلولا زوود...
بچه ها ترسیده گوشه ای از راهرو کز کرده بودند .
_بچه ها همین جا باشید الان بر میگردم . نترسید...
راه افتادیم سمت دالونا...
یهو شنبه برگشت سمتم و مثلاً خواست غافل گیرم کنه اسلحه رو بگیره ، محکم
کوبوندم تو سرش که بیهوش افتاد .
رو به دوستش گفتم _ بلندش کن ، سریع برید تو سلول ، دیالا...
از ترس زود اونو بلند کرد کشون کشون با خودش برد تو سلول . تا رفتن تو چفت درو
زدم . خیالم راحت شد .

__ سرهنگ کجاست؟

نیوشا__ بالا داره این اشغالا رو تحویل زباله دونی میده.

__ خدارو شکر باورم نمیشه به این سرعت دخلشونو آوردیم...

نیوشا__ منم اما گویا سرهنگ و سردار مدتها اینا رو زیر نظر داشتن...

صدای سرفه ای ما رو به خودمون آورد.

هاکان بود

__ اگه خبر گذاریتون تموم شده بریم...

نیوشا__ ااا شمام اینجا یید سردار . خوبید شما ؟ خانم والده ، بچه ها ، همه خوب

هستن؟

__ نیوشا

هاکان لبخندی زد بدون اینکه جواب شوخی نیوشا رو بده ، دستشو دور دختر حلقه

کرد به همراه اون از در خارج شد.

از کنارم که رد شدند حس بدی بهم دست داد . طوری دختره رو بغل زده بود انگار

معشوقشه ، عوضی...

نیوشا__ های باز کجایی بیا بریم الانست که ولمون کنن برن...

اخمالو دنبالش راه افتادم از زیر زمین اومدم بیرون.

از پرچینا گذشتیم...وای ببین چی شده انگار سونامی اومده . جسد زن و مرد رو زمین

تلنبار شده بود

میزا واژگون خلاصه همه چیز داغون شده بود .

داشتیم از کنار استخر رد میشدیمکه چشمم افتاد به هاکان که داشت دختر سردارو

سوار لیموزین میکرد .

یهو درد بدی کف پام پیچید .

__ آی ی ی ی پام

نیوشا__ چی شد؟

__ فکر کنم لیوان شکسته رفت تو پام.

نیوشا منو نشوند لب استخر
 نیوشا _ اخی دیوونه چرا کفشاتو در آوردی
 با عصبانیت گفتم _ به همون دلیلی که تو در آوردی
 یهو یه نگاه به من انداخت یه نگاه به خودش پقی زد زیر خنده
 _ ددد مرگ چته میخندی دیوونه شدی من دارم از درد میمیرم اونوقت تو داری هر
 هر میخندی... در بیار این شیشه رو از پام...
 همونطور که میخندید و شیشه رو بیرون میکشید گفت
 _ ناتا خوشم میاد تا آخرین لحظه همسان بودنمونو حفظ کردیم .. ببین
 بلند شد و ایساد...
 نگاهی به سر تا پاش انداختم ، اونم عین من نه کلاگیس داشت نه کت و نه کفش ،
 دامنشم مثل مال من بسته بود دور کمرش ...
 نیوشا _ شدیم عین زن تارزان یه نیم چه لباس ، موهای پریشون ، ناخن داراز وای وای
 وای ، اگه بابا تیمسارمون با این سر و وضع ببینتمون باید کلاشو بزاره بالاتر ... دوباره
 هرهر زد زیر خنده...
 منم خندم گرفت .
 صدایی خندمونو قطع کرد
 به ما هم بگین بخندیم .
 سرهنگ بود که با لبخند ایستاده بود .
 نیوواسه اولین بار با دست پاچگی گفت
 _ ||| نه چیز مهمی نبود...
 بعد سرشو انداخت پایین و سریع گره دامنشو باز کرد دنباله لباس افتاد رو پاهای
 سفید و خوشگلش .
 جانم نیوشا و خجالت ؟ داشتم شاخ در میاوردم .

سرهنگ _ اگه چیز مهمی نیست پس بریم.

نیو هم عین خر سرشو انداخت پایین و همراهش رفت .

داشتم دور شدنشونو نگاه میکردم که یهو یاد پای زخمیم افتادم.

_||| نیو وایسا .. با تو ام ... وایسا کمکم کن .. نیوشا

نه خیر انگار گوشش کر شده بود

_ای بگم خدا چیکارت کنه حالا من با این پا چطوری بیا تا ماشین ؟

گره دامنو با عصبانیت باز کردم اروم بلند شدم وایسادم تا اولین قدمو برداشتم از درد

دلم تو هم شد

_وای ... ای توف به ذات نیوشا ... حالا چیکار کنم.

یهو یکی از پشت گرفتم تو بغلم و از زمین بلندم کرد...

جیغ بلندی کشیدم

_بهت نمیداد دخترای ترسو رو در بیاری

خدای من هاکان بود .

یهو ضربان قلبم رفت رو هزار، عطر تنش ، گرمی اغوشش داشت دوباره دیوونم میکرد .

اما نباید خودمو میباختم.

با عصبانیت گفتم به شمام نمیداد این قدر مهربون باشید.

یکتای ابروشو انداخت بالا

_خوبه باز جسور شدی. از این ناتاشا بیشتر خوشم میاد.

داشتم بیقرار میشدم تقلا کردم و با خشم گفتم

_بزارینم زمین خودم میام..

اما اون توجهی به من نکرد .

با داد _ مگه نمیگم بزارم زمین.

یهو دستاشو از زیرم برداشت بین زمین و آسمون معلق شدم ، الانه بود که استخونام

خرد بشن ، از ترس چشامو بستمو جیغ زدم.

اما چند ثانیه گذشت، نیفتادم.

هنوزم معلق بودم، گوشه چشممو باز کردم هاگان داشت با پوزخند نگام میکرد .
هاگان_یه بار دیگه داد بزنی ستوان از همین بالا ولت میکنم بخوری زمین.
اونقدر جدی این حرف و زد که جرات نکردم چیز دیگه ای بگم .اروم تو بغل گرمش
موندم تا منو ببره تو ماشین.

در ماشین باز بود منو گذاشت روهمون صندلی کنار درو خودش رفت داخل . ماشینم
حرکت کرد.

دختر سردار کنار

نیوشا و سرهنگ اونطرف نشسته بود .

هاگان از زیر یکی از صندلی ها جعبه کمک های اولیه رو در آورد چند بسته گاز
استریل و بتادین از توش در آورد
باز رفته بود تو فاز هاگان مهربون .
به این میگن یه مافوق جلتنمن...
داشتم با لبخند ژیکوندم نگاش میکردم که یهو جعبه رو به سمتم پرت کرد
_بیا زخمتو پانسما کن تا بیشتر از این ازت خون نرفته .
غافل گیر شدم اما گرفتمش .

رفت کنار دختر سردار نشست و با گاز استریل و بتادین شروع کرد زخماشو شستشو
داد ن .

به قول نیوشا در حد المپیک خیط شدم...

خاک تو سر روانی،نه به اینکه به زور بغلم میکنه نه به الان که اینجوری حالمو
میگیره...

با حرص و عصبانیت پای زخمیمو اوردم بالا و خواستم تمیزش کنم که دستی بتادین و گاز و ازم گرفت. نیوشا بود ، پشش زدم
_ برو گم شو همونجا ،

نیوشا با خنده _ باز سگ شدی عزیزم ، پاچه اونی که حالتو گرفته بگیر نه من که خواهرتم

_خواهر ؟ اون موقع که صدات می‌کرم کجا بودی خواهر ، عین الاغ سرتو انداختی پایین و دنبال سرهنگ جونت راه افتادی....

نیوشا _ خاک تو سر نفهمت کنن الاغ جون، خواستم بهت لطف کنم با سردار جون تنها بزارم....

_ غلطت کردی دیگه از این لطفا به من نکن لطفا...
نیوشا _ برو خواهر من ، ما عمریه زغال فروشیم ، حداقل به یکی بگو که همسانت نباشه

_اگه تو ول نمی‌کردی بری الان منم مجبور نبودم قیافه نحسشو تحمل کنم.
نیوشا _ پس اون عمه ام بود تو بغل سردار جون که از خر کیفی نیشش تا بنا گوش باز بودو لپاش گل انداخته بود هان؟...
آی ی ی ی یواشتر هاکان جون ، دردم اومد.
صدای دختر سردار بود که هاکان جلوش زانو زده بود داشت زخم روی پاهای کشیده و خوشترانشش رو پانسمان میکرد.
هاکان _ ببخش ونوس جون ، الان تموم میشه

نیوشا _ بیا خاک تو سرت، ببین یاد بگیر اینجوری پسر طور میکنن ، نه با سه پلنگ انداختن (لگد پرونی ...)

داشتم از حرص میترکیدم .

پس اسمش ونوس بود...

نفسام تند شده بود ببن چه نازی واسش میومد دختره الدنگ .

نیوشا_ خاک تو گورت اینجوری نگاشون نکن ، الان میفهمن داری عقده میکنی...

_خفه شو نیو حوصلتو ندارم .

نیوشا_ اصلا به من چه ، اینقدر نگاشون کن تا بترکی....

دل مرده سرمو انداختم پایین ، و مشغول پانسمان پام شدم

اصلا من چه حقی داشتم عصبانی بشم .

اخه شوهرم بود یا نامزدم ؟ حالا اگه یه پیشنهادم داده بود یه چیزی...

اما اخه رفتاراش؟

ناتاشا اون یه زن بازه با همه همینجوره ببین، حالا خوبه از زنا خوشش نیاد و این کارا

رو میکنه اگه خوشش میومد دیگه چی؟؟؟

نیوشا_ د و ا کن اون سگرمه هاتو وگر نه میرم گیسای گلابتونشو میگیرم دور ویلاشون

دورش میدما...

یهو از فکر کار نیوشا لبخندی رو لبم نشست ...

نیوشا_ انگار خوشت اومد اره ؟ خوب زوتر میگفتی ناتا جونم بزار پامون برسه

ویلاشون یه حال اساسی ازش بگیرم که دیگه هوس نکنه عشق ناتای منو دودره کنه .

نگاهی به چهره اش که شیطنت ازش مبارید انداختم ،

واقعا چه خوب بود که یه خواهر شر و شیطون داشتم اونم درست مثل خودم...

نیوشا_ آی چشمای هیز تو درویش کن بی صاحب من صاحب دارم ؟

خنده بلندی کردم که همشون برگشتن سمت ما و خیره نگامون کردن

سرهنگ _ باز تنها تنها واسه خودتون جوک گفتین و خندید به ما هم بگین خوب...

نیوشا_ شرمنده کم پهنا بود به شما نرسید ایشالله سری بعد...

رو به من گفت

_افرین ناتا جونم بخند که فکر نکنه تونسته حالتو بگیره . ببین چطور نگات کرد .
بزار بریم خونه سردار اونجا یه حال اساسی ازش میگیریم .

_خونه سردار؟

نیوشا_اره بابا ،مگه خبر نداری بخاطر تشکر از ما واسه نجات ونوس جون تحفه اش یه جشن گرفته به چه بزرگی .

_با این سرو وضع؟

نیوشا_ خودش واسمون لباس و این چیزا تدارک دیده نمیخواد نگران باشی...

_وای نه ،دارم از خستگی میمیرم .دلم میخواد یه هفته تخت بگیرم بخوابم ..

چهار شبه که درست نخوابیدم

نیوشا_ امشبو تخت میخوابیم فردا شبم واسه خودمون حال میکنیم . میدونی چند ساله حتی یه جشنم نرفتیم؟ دلم لک زده واسه یه رقص باحال ،
این زن زولا که امشب داشتن میرقصیدن و دیدم ،میخواستم دق کنم . آی قرم گرفته بود...

_نه بابا رقصم بلدی تو؟ کی یاد گرفتی که ما نفهمیدیم؟

نیوشا_همون شبایی که جناب عالی هفت و پادشا رو خواب میدیدن من و عشقم
تانگو میرقصیدیم کلی حال میکردیم..

_تو با عشقت؟ عشقت کدوم خریه؟

نیوشا_ بی ادب، باز چشاتو چپ کردی

مگه من چند تا عشق خیالی دارم خوب علی جونو میگم دیگه...

__ حالا دیگه سرهنگ شد علی جون؟

مثل دختر خجالتیا گفت

__ با اجازتون تو خلوتم میکنم علی جووون .

از لحنش خندم گرفت

__ نیوشا ؟

نیوشا _ هان؟

__ هان ومرض ، میگم اونم تو رو میخواد؟

نیوشا اهی کشید _ ای تف به ذات هر چی مرد بد ذاته ..اونم عین این سردار هی با

دست پس میزنه با پا پیش .

نمیدونی تو ماموریت از بس از خدا خواستم ، اوس کریمم یه فاز رمانتیک واسمون

جور کرد ،...

اونم رفت که رفت ..

حالا بزار فردا شب میخوام یه حال اساسی ازش بگیرم که کیف کنه....

__ چیکارش میخوای بکنی؟

نیوشا لبخند مرموزی زد

__ فردا شب میبینی

ماشین ایستاد انگار به ویلا رسیده بودیم .

هاکان زودتر پیاده شد ، دست ونوسم گرفت و با احتیاط پیادش کرد .

منم با تکیه به نیوشا اومدم پایین . سرهنگم پشت سرمون .

سردار با چشمای اشکالود اغوششو واسه دخترش باز کرده بود .

ونوسم با عشوه ای خاص خودشو تو بغل پدرش جا داد

ونوس _ بابایی

__ دخترکم ، اگر یک تار از مویت کم میشد فقط یک تار.....

ونوس _ بابا جونم

نیوشا زیر لب _ بیا مردم بابا دارن من و تو هم بابا.
 _ نیوشا باز شروع نکن.
 نیوشا _ بابا؟ واقعا واسم یه واژه عجیب و غریبه... بابا...
 نگاش کردم انگار ذهنش اینجا نبود، حق داشت پدرم هیچ وقت اجازه نداد بغلش
 کنیم یا بابا صداش کنیم فقط تیمسار ... بله تیمسار، نه قربان، درست مثل تو پادگان
 نظامی
 ، موندنم مادر بیچارم چطور با این اخلاق خشک شوهرش کنار اومده خدا میدونست...
 سردار که تازه انگار ما رو میدید

_ بچه ها نمیدانم با چه زبانی از شما تشکر نمایم.
 هاکان _ اختیار دارید سردار کاری نکردیم همش وظیفه بود .
 سرهنگ _ بله سردار هاکان درست میگن.
 سردار _ به هر حال من از شما و این دو بانوی زیبا بسیار سپاس گذارم (سلام نظامی
 بهمون داد.)

ما هم به نشان قدردانی سلام نظامیشو جواب دادیم.
 همونطور که ونوسشو در اغوش داشت
 ما رو به داخل ویلا راهنمایی کرد.

عجب جایی سرامیکای سالنش از تمیزی با ادم حرف میزد . پله های مارپیچ ، مجسمه
 های عجیب غریب وای که ادم از زیبایی اونجا سرش گیج میرفت .
 نیوشا _ اوس کریم به ما که تو این دنیاش ندادی حداقل یه این مدلیشو اون دنیا
 بهمون عطا کن ...

_ دیوونه یه جور میگی انگار تو خرابه زندگی میکردیم.
 نیوشا _ والا قصر بابا تیمسارمون در مقابل اینجا خرابه ای بیش نیست..
 _ خیلی ناشکری بخدا

نیوشا_بابا باز شروع نکن ، غلط کردم..
_اا باشه بابا چرا میزنی من که چیزی نگفتم..

نیوشا_ ببخشید سردار میشه به خدمتکارتون بگید به ما یه جفت دمپایی بدن اخه
کفش پامون نبوده حسابی کف پامون چرک و چپله میترسم سالن به این تمیزی لک
بیفته...

سردار با لبخند_ من افتخار میکنم جای پای شما روی سرامیک سالن خانه ام
بنشینند.

نیوشا زیر لب گفت _اره جون خودت ببینم اگه قرار بود خودت اینجا رو بساوی تا
اینجوری برق بزنه همین قدر افتخار میکردی
سردار _چیزی گفتید؟
نیوشا_میگم شرمنده میکنید .ولی اگه زحمتی نیست با دمپایی راحت تریم.

سردار _ حتما الان میگویم برایتان بیاورند.
ونوس وهاکان دست تو دست بدون توجه به ما همراه سردار به سمت سالن دیگه
رفتند.
سرهنگ _ ما میریم تو سالن بغلی اگه خواستید بیاید اگه نه برید استراحت کنید.
_ممنون سرهنگ من که خیلی خستم میرم استراحت کنم ، نیوشا رو نمیدونم.
نیوشا در حالی که سعی میکرد به سرهنگ نگاه نکنه گفت
_منم خستم ،فقط بگید کجا میتونیم استراحت کنیم.

سرهنگ_ الان به سردار میگم خدمتکارشو بفرسته راهنماییتون کنه.
_ممنون
سرهنگ_پس فعلا.

بعد از چند دقیقه دختری ریز نقش برامون دمپایی آورد و ما رو برد طبقه بالا و در اتاقی رو باز کر .

__بفرمایید اسراحت کنید .اگر به چیزی احتیاج پیدا کردید بالای تخت زنگی هست بزنید من سریع می ایم...
نیوشا_ممنون .

__عجب اتاقی نیوشا، پنجره اش رو به باغه ،خوبه تختشم دو نفر است سرویس بهداشتیشم که کامل...
نیوشا پکر گفت_اره اتاق باحالیه .
__نبینم نیو نیو بی حال باشه .چته گلم؟
نیوشا _میخوام برم حمام میای؟ بیا یکم ماساژم بده تنم له و لوردست .
نمیدونم چش شده، بد حالش گرفته بود
__اره بریم منم عضله هام حسابی گرفته

بعد از دو سه ساعت از حموم اومدیم بیرون .
نیوشا_اخی روحمون تازه شد، حالا اگه گفتی چی میچسبه .
__چی؟
نیوشا_یه سینی پر غذا
__اره منم دارم ضعف میکنم بزار زنگ بزنم این دختره بیاد .

دختره اومد ،وقتی بهش گفتیم
گفت میز شام امدست تازه میخواست به بیاد صدامون کنه .
__وای نه من اصلا حوصله پایین رفتن ندارم .
نیوشا_منم .

_میشه یه لطفی کنی، از طرف ما از بقیه عذر خواهی کن و غذامونو بیار همینجا
 بخوریم .
 دختر کمی من من کرد
 نیوشا _ خواهش ببین ما تازه از حمام اومدیم لباسم نداریم توقع که نداری با این حوله
 ها بریم سر میز...
 دختر _ چه دوست دارید برایتان بیاورم .
 نیوشا _ هر چی میخواد باشه فقط سیر بشیم .
 دختر رفت ربع ساعت بعد با سینی پر از مرغ و ماهی و خلاصه چند مدل خوراک
 دیگه برگشت .
 دختر _ چیز دیگری نمیخواهید ؟
 _ نه عزیزم
 در اتاق باز شد دختر دیگه ای اومد داخل همراهش یه چوب لباسی ریلی پر از لباس
 راحتی و مجلسی بود .
 دختر _ اینها را سردار فرستادند .
 نیوشا _ دست شون درد نکنه از طرف ما تشکر کنید .
 با رفتن دخترا عین قحطی زده ها شروع کردیم به خوردن تا اونجا که دیگه نفسمون
 بالا نمیومد .
 _ وای دیگه نا ندارم ، نیو جون من یه لباس بده بپوشم ، بخوابم
 نیوشا _ زرنگی ، منم مثل تو نا ندارم . تو برو
 _ نیو
 نیوشا _ ناتا
 _ نیو ، نیو
 نیوشا _ ناتا، ناتا

آخر خودم مجبور شدم بلند شم ▪
اوه ببین چه لباسایی هم واسمون فرستاده ▪
لباس خوابا روو،

یه لباس خواب توری به رنگ سرخابی پوشیدم
واسه نیوشام یه ابی زنگاریشو پرت کردم ▪
نیوشا_چه خوش سلیقه هم هست این سردارا ..خاک تو سرت ناتاشا میگم بیا قید این
هاکان وعلی بیخاصیتو بز نیم صیغه این سردار شیم ▪
هم جای شوهرمون میشه هم بابای بی عاطفمون...
بالشت رو تخت باخته پرت کردم سمتش
_گم شو دیوونه..

نیوشا_خاک تو گورت لیاقت نداری
_ارزونی خودت
نیوشا_
باشه خودم تنها صیغه اش میشم ،ولی بعد پشیمون نشی...
_بگیر بکپ که دارم از خواب میمیرم...

اینقدر خسته بودیم که تا سرمون گذاشتیم رو بالشت خوابمون برد ▪
_ناتاشا، ناتا، ایا بلند شودیگه چقدر میخوابی غروب شد ▪
_هان، چته ، بابا بزار بخوابم ،خستم به خدا
نیوشا_بابا الان مهمونی شروع میشه بلند شو کلی کار داریم . دددپاشو دیگه
پتو رو از سرم کشید ،سرمو کردم زیر بالشت ، یهو شروع کرد به قلقلک دادن...
نیوشا_پامیشی یا نه؟

_وای نه ،نیو ،وللم کن ، خواهش ، الان پا میشم ،ببین بلند شدم ▪

کارم که تموم شد نیوشا عین همون لباس و داد دستم گفت بپوش.

__ا نیو باز مثل هم بپوشیم.

نیوشا_ امشب و حتما باید عین هم بپوشیم. باید همه نظرا به سمتمون جلب بشه

..اون شب تو ماموریت که اصلا کسی ما رو ندید. امشب باید تلافی کنیم..

تو ایینه به خودمون نگاهی انداختیم اصلا نمیشد از هم تشخیصمون داد.

نیوشا_ خیلی خواستنی شدی عزیزم

__تو هم گلم.

صندلای پاشنه بلند زمردی رو به پا کردیم و شالای حریر رو انداختیم رو شونه هامون

و دست تو دست هم از اتاق بیرون اومدیم.

__نیوشا من میترسم ..اگه یکی ما رو با این سر و وضع بشناسه چی؟

اگه به بابامون بگن دختراتونو فلان جا با وضع فلان جور دیدیم چی؟

نیوشا_ اخی کی ما رو میشناسه اینجا بعدم برن بگن. مثلا بابا میخواد چیکارمون کنه.

فعلا که دستش از ما کوتاهه...

فکر الکی نکن بیا بریم، الان میبینی اینقدر دختر لختی پختی اینجا هست که ما

باحجابش حساب میایم...

__اوه ببین چه خبره، کی وقت کردن این همه ادمو دعوت کنن.

نیوشا_ عزیزم، عصر تکنولوژی به فشاریه دکمه دنیا رو میتونی منفجر کنی، دعوت

گیری که سهله.

__اوکی خانم فیلسوف. حالا نگفتی بالاخره نقشه ات واسه امشب چیه؟

نیوشا باز لبخند مرموزی زد

__اولین قدم رو برداشتیم

__کی برداشتیم؟

نیوشا چپکی نگام کرد

__گاگول همین سر و وضع خوشگلمون اولین قدم بود.

__اهان، حالا گرفتم، خوب قدم بعدی چیه؟

نیوشا_ وقتی دیدیشون ،وانمود میکنی چی ؟ندیدیشون .

_واسه چی؟

نیوشا _ ناتا واقعا اسکل شدی یا بودی من خبر نداشتم .

_خفه باز پرو شدی؟ اصلا برو گمشو نمیخواه نقشه مسخر تو بگی...

نیوشا_ خوب خره سوال الکی میپرسی . تو هنوز نمیدونی وقتی میخوای مردی رو

جذب خودت کنی باید نسبت بهش بیتفاوت باشی؟

_خوب اینو از اول بگو .

نیوشا_ خوب پس خدا رو شکر گرفتی چی شد ؟

_اره ،بریم

تا اومدیم از پله ها بیایم پایین ،کنار عده ای ونوسو دیدم که دست انداخته بود دور

بازوی هاگان و با صدای بلند قهقهه میزد .

لباس نیم وجبی از حریر سفید پوشیده بود که

حتی خط شرتشم توش معلوم بود . اما صورتش با اون چشمایابی و موی بور و بلند

دل هر مردی رو میلرزوند .

چندتا پله که اومدیم پایین تمام نگاه ها به سمتمون جلب شد .

داشتم همینطور نگاشون میکردم و همراه نیو پایین میومدم که نگاه هاگان غافلگیرم

کرد .

سرم و به نشونه سلام کمی پایین اوردم اما هاگان بی تفاوت صورتش و ازم برگردوند

.

نیوشا_ مثلا قرار شد محل سگ بهش نزاری،

خاک تو سرت کنف شدی؟

از عصبانیت اخمام رفت تو هم.

نیوشا_ باز کن اون سگرمه هاتو نذار بفهمه حالتو گرفته . سرتو بگیر بالا محکم

بیتفاوت همراه بیا.

سعی کردم حرف نیوشا رو گوش کنم .

سرهنگم کنار دختر دیگه ای ایستاده و خوش و بش میگردد . اصلا حواسش به ما نبود

_اینو ، از سرهنگ دیگه توقع نداشتم.

نیوشا_ اونم اب گیرش نیومده بود وگرنه شنا گر قهاریه عزیزم.

نیوشا دستمو کشید و با خودش به سمت یه عده از پسرا که الحق چیزی از هاکان و

سرهنگ کم نداشتند برد .

یکی از پسرا تا ما رو دست یکی دیگه رو گرفت با لبخند به سمتمون اومد رو به بقیه

گفت

_به به ببینید کیا دارن میان؛ دوقلوهای افسانه ای تیمسار نادری.

اینو گفت من چشم چهار تا شد.

رو به نیوشا گفتم این دیگه کیه ؟ از کجا ما رو میشناسه.

نیوشا_ نمیدونم ،اما هر کی هست خوب موقعی اومده. ببین هاکان چطور زوم کرده

رومون .

پسرا دستاشو به نشانه ادب جلو آوردند

سر هنگ فرزام بهاری هستم .
 منم سرهنگ پرهام بهاری هستم
 فرزام _ ما پسر عمو هستیم مدت 5 ساله از ایران اومدیم اینجا واسه عملیاتای
 چریکی...
 دستاشونو با اکراه فشرديم
 _ناتاشا هستم
 نیوشا _ منم نیوشا

فرزام _ خیلی خوشحالم از نزدیک میبینیمتون .
 نیوشا _ از کجا اینقدر مطمئن گفتید ما دخترای تیمسار نادری هستیم؟
 پرهام _ از اونجا که ارتش ایران فقط یه جفت دوقلو اعزام کرده افغانستان اونم
 شماييد .
 _مگه تو افغانستان دو قلو پیدا نمیشه؟ شاید ما کسای دیگه بودیم .
 فرزام لبخندی زد _ چرا پیدا میشه اما نه از نوع ستوانش و نه اینقدر زیبا و شبیه به
 هم...
 نیوشا با لبخند _ نظر لطفونه
 چه زبونی میریخت این فرزام .

پرهام _ در ضمن ما تو عملیات نجات بودیم و شما رو دیدم ، واقعا افتخار میکنیم که در
 رکاب افراد زنده وماهري مثل شما داریم انجام وظیفه میکنیم .
 _اا چه جالب کجا ما رو دیدید؟
 فرزام _ من همون گارسونی بودم که بهتون مشروب تعارف کردالبته نمیدونم
 کدومتون بودید
 . باید بگم الحق تو بازیگری هم استادید...

__ اونا شما بودید . دیگه دارید با تعریفاتون خجالت زدمون میکنید .
 فرزام _ پس شما بودید ناتاشا خانم . من اهل تعارف نیستم حقیقت و میگم .
 اهنک ملایمی فضای سالن و در بر گرفت چراغا کم نور شدند .
 سردار و زنش و هاکان و ونوس ... و چند تای دیگه دو به دو شروع به رقص کردند .
 پرهام رو به نیوشا _ به بنده افتخار یه دور رقص میدید؟
 نیوشاهمونطور که دست پرهامو میگرفت نگاهی به سمت سرهنگ انداخت که هنوز
 مشغول صحبت بود و گفت
 __ فکر نمیکردم مردای ارتشی ما هم از این کارا بلد باشند .

فرزام _ اختیار دارید ما از نسلا متعادل امروزم نه خشک مذهبای دیروز
 ناتاشا خانم شمام به بنده افتخار میدید .

__ والا چی بگم من اصلا از این جور رقصا بلد نیستم . برعکس نیوشا .
 نگاهم به سمت نیوشا و پرهام که خیلی هماهنگ و زیبا میرقصیدن کشیده شد .
 فرزام _ کاری نداره که دستتونو بدید به من هر کاری گفتم انجام بدید .
 نگاهم به نگاه هاکان که داشت با ونوس میچرخید گره خورد .

یکی از دستامو به دستش دادم ، دست دیگه اشو پشت کمرم گذاشت .
 فرزام _ حاضرید

__ بهتره از خیرش بگذرید میترسم اشتباه کنم ابروتون بره .
 فرزام لبخندی زد طوری که دندونای ردیف و سفیدش نمایان شد .
 __ ابروی من فدای سرتون شما رقص یاد بگیر

چه راحت و خودمونی شده بود این فرزام

نگاه دقیق تری بهش انداختم. پسر جذابی بود چشم و ابروی مشکی، پوست افتاب سوخته که جذابترش کرده بود، موهای لختشم با هر حرکت روی پیشونی کشیده اش میریخت..

فرزام_ حاضرید ؟

با سر جواب دادم

فرزام_ هر کدوم از پاهامو بردم عقب شما همون پا رو بیار جلو خوب ببینید ریتمش اینجوریه

یک، دو، سه... یک، دو، سه....

اهان، افرین معلومه استعداد رقصم دارید

حالا همراه من بچرخید ..

اومد بچرخه یهو پاشو لگد کردم.

_وای ببخشید.

فرزام_ اشکالی نداره دوباره امتحان کن ..نترس...

خلاصه بعد از چند تا دور و لگد کردن پای فرزام بدبخت ریتم رقص اومد تو دستم...

فرزام_ دیدی کاری نداشت؟

بالبخند گفتم

_استاد ماهری داشتم. وگرنه زیادم اسون نبود...

فرزام _ اختیار دارید

نیوشا از دور چشمکی برام فرستاد و به سمتی اشاره کرد

تو چرخ زدن بودیم که چشمم افتاد به هاکان که گوشه ای ایستاده، لیوانی تو دستش

بود و با حال عجیبی نگام میکرد ...

از هولم باز پای فرزامو له کردم

_وای معذرت

فرزام_ اشکالی نداره ناتاشا جان...

فرزام_میشه یه سوال بپرسم؟

_البته خواهش میکنم

فرزام_چند سالتونه؟ البته اگه دوست ندارید جوابمو ندید.میدونم خانوما رو سن حساسن .

_نه مشکلی نیست ، من 25 سالمه ،شما چی؟

فرزام_منم 32 سال . نامزد یا دوست پسری چیزی؟...

_نه اصلا، آخه کدوم پسر عاقلی میاد سمت دخترای ارتشی...!

فرزام_دلشونم بخواد...ولی خوشم میاد خیلی رک و راست صحبت میکند من واقعا از دخترایی که طاقچه بالا میزارن بدم میاد

همونطور که میچرخیدیم یهو خوردم به یکی برگشتم ، هاکان با چشمای عصبی ایستاده بود.

هاکان_خوبید سرهنگ بهاری؟

فرزام _بله شما چی سردار هاکان؟

هاکان_منم خوبم ،اگه اجازه بدید میخواستم ستوانمو از تون قرض بگیرم.

فرزام ناراضی دستمو ول میکرد گفت_بله ،حتما.

ستوان نادری خیلی از شناییتون خوشحال شدم

_منم سرهنگ فرزام.

سرخورده به سمت بیرون ویلا رفت.

سریع نگاهی به اطراف انداختم ؛ بلکه نیوشا رو ببینم.

هاکان_ستوان نادری میشه مارو هم از این تن و بدن مستفیض کنید.

کثافت باز میخواست منو عصبانی کنه.

با ارامش گفتم

_فکر کنم به اندازه کافی از تن و بدن ونوس جون مستفیض شدید.

هاکان _ نترس من مثل اون فرزام نیستم اونقدر ظرفیتم بالاست که صد تا جوجه پنبه ای مثل تو رو یه جا قورت میدم .

_ مواظب باشید شاید بعضی از این جوجه ها تیغ داشته باشندو تو گلوتون گیر کنن .

نیوشا رو دیدم که کنار سرهنگ و پرهام بود اما با قیافه بیتفاوت دست تو دست پرهام رفت بیرون ویلا ، اومدم برم سمشون که یهو هاکان دستمو گرفت و طوری کشید که یه دور ، دور خودم چرخیدمو افتادم تو بغلش،

هاکان _ مواظب تیغ هاتم هستم جوجه تیغی .

بی معطلی شروع کرد به چرخ زدن ، منو به سمت خلوت سالن کشوند...

_ ولم کنید . دلم نمیخواد با ادمی مثل شما همکلام بشم چه برسه به رقصیدن ...

چنان منو به خودش چسبوند و به دستم فشار آورد که صدای خرد شدن استخوانم تو گوشم پیچید...

_ آیییییی

هاکان _ چطور دوست داشتی با اون مردک زبون باز قر بدی، چی میگفت در گوشت که یه لحظه هم نیشتم بسته نمیشد؟
با صدایی که از درد میلرزید گفتم

_ به شما هیچ ربطی نداره. شما چیکاره من میشید؟ به چه حقی از من باز خواست میکنید ؟

هاکان _ من مافوقتم وهمه کاره

_ فکر نکنم اینجا پادگان باشه، پس الانم زیر دستتون نیستم که هر جور دوست دارید باهام رفتار کنید .
دستمو ول کنید بزارید برم .

هاکان _ همه جا واسه من مثل پادگان میمونه الانم من مافوقتم تو هم ستوان زیر دستم پس هر چی میگم بی چون و چرا باید اجرا کنی .

_توهم زدی، ولم کن وگرنه ..وگرنه

_ولت نکنم چیکار میکنی جوجه ؟ با تیغای نداشتت جیزم میکنی؟

نفسم داشت بند میومد دستش رو کمرم عین کوره داشت تنمو ذوب میکرد ، گرمی نفساش رو صورت و گردنم کلافم کرده بود...

نه ناتاشا نباید تسلیم شی . هرگز ...

وگرنه براش میشی مثل بقیه...

پاشنه کفشمو گذاشتم روانگشتای پاشو با همه قدرتم فشار دادم . خودت خواستی

...

_اینم از تیغ یه جوجه تیغی نوش جونتون...

صورتش از درد فشرده و دستش از کمرم شل شد سریع از تو بغلش اومدم بیرون اما هنوز دستم تو دستش بود

هاکان _ زورت همین قدر بود جوجه .

چنگ انداختم رو دستش طوری که کنده شدن پوستش رو زیر ناخنم حس کردم با خشم دستمو پس زد و گفت

_وحشییییی

از چشاش اتیش میبارید

_اخی دردت گرفت سردار جون؟ نوش جونت .

هاکان _ خودم یکی یکی تیغاتو میکنم...

_وایی ترسیدم...

تو این هین و وین صدای ونوس و شنیدم

_ااا هاکان جون اینجایی؟ همه جا رو دنبالت گشتم ... بیا بریم به دوستم معرفیت کنم

اومده ،همونی که دربارش ازم پرسیدی عزیزم...

موندن دیگه جایز نیود با پوزخند نگاهی بهش انداختم و سریع به سمت بیرون رفتم تا نیوشا رو پیدا کنم...

هوای خنک بیرون کمی از التهاب و خشمم کم کرد .
دختر باز عوضی . حالا دیگه مطمئن شدم
خاک تو سر من که عاشق همچین مردی شدم...

نیوشا رو گوشه ای خلوت در کنار پرهام دیدم.
وای خاک به گورت نیو نگاه نگاه... گذاشت پرهام گونه اشو بب... و..سه...

رفتم طرفش که یه چیزی بهش بگم .نمیدونم یهو سرهنگ از کجا پیداش شد با خشم
و غضب پرهامو هل داد عقب و دست نیوشا رو گرفت و کشون کشون همراه خودش
برد سمت پشت ویلا..

پرهام عین ماست وایساده بود بقیه هم انگار نه انگار ،دویدم پشت سرشون ،ترسیده
بودم ،تا حالا هیچ وقت سرهنگ و اینطور عصبانی ندیده بودم ... نکنه بلایی سر نیوشا
بیاره...

ااااا با این صندلا هم که نمیشد مثل ادم دوید...

وایسادم ببینم کدوم طرفی رفتن

اهان اوناهاشون...

داشت نیو شا رو به سمت درختای بلند ته ویلا میبرد ،یهو تو تاریکی محو شدند
...کجا داشت میبردش صندل واز پام در اوردم و به سرعت
دویدم...

خدای من سرهنگ چنان کشیده ای زد تو صورت نیو که صداس تو سکوت اونجا
پیچید.

کثافت دست رو خواهر من بلند میکنی الان به حسابت میرسم..

تا اومدم برم سمتشون یهو

نیوشارو که به حالت قهر داشت برمیگشت و محکم تو اغوشش گرفت و چنان

...

سرم پایین بود و با قدمای تند رو چمنای مرطوب راه میرفتم که محکم خوردم به

چیزی و افتادم رو زمین...

_اخ سرم این چی بود دیگه ؟

سرمو بلند کردم دیدم تیر چراغ برق وسط چمناست.

ااه تا این تیرکم میخواد حال منو بگیره.

بلند شدم باید یه جوری عطشمو خاموش میکردم...

چشمم افتاد به میز وسط محوطه که روش پر از نوشیدنی بود.

رفتم سمتش دیدم گارسون از همون نوشیدنی که من تو ماموریت خوردم داره میریزه

تو گیلایا.

بی توجه بهش بطری نوشیدنی و گیلایا برداشتم و به سمت حوضچه پر اب اونطرف

ویلا رفتم.

لبه حوض نشستم، دامنم رو زدم بالا و پاهای گر گرفتمو به دست اب خنک حوضچه

سپردم. بطری رو برداشتمو جرعه جرعه شربتو دادم بالا اونقدر شیرین و گوارا بود که

نفهمیدم چطور نصفشو خالی کردم

یه حال عجیبی شده بودم سرم سنگین بود، اروم نوشیدنیمو میخوردم دیدم اشکام

خود به خود از چشمم سرازیر شدن.

نمیدونم چه مرگم شده بود دلم میخواست از ته دل زار بزنم.

_ناتاشا خانم، حالتون خوبه؟ چرا گریه میکنید؟

با یه حرکت دستشو انداخت دور کمرمو از حوض بیرونم آورد . انگار فلج شده بودم

همونطور رو دستاش منو به سمت ماشینای پارک شده گوشه ویلا برد در ماشین شاسی بلندی رو باز کرد و منو پرت کرد رو صندلی .
سریع ماشین و روشن کرد و از ویلا خارج شد .
گرمی اشک روی گونه هام تازه منو به خودم آورد . اما خسته تر از اونی بودم که بخوام حتی کلمه ای به زبون بیارم...

فضای بیرون تاریک بود نمیدونستم داره منو کجا میبره .
به زور چشمامو باز نگه داشته بودم . اما بعد از چند ساعت با حرکت اروم ماشین پلکام سنگین شد و روی هم افتاد .

بین خواب و بیداری بودم که حس کردم ماشین ایستاد .
بوی عطر تنش هر لحظه بهم نزدیکتر میشد، اروم و با احتیاط طوری که از خواب بیدار نشم بغلم کرد و راه افتاد .
بازم اغوش گرمش بند بند وجودمو لرزوندد، کاش این لحظه تا ابد ادامه داشت ، کاش هیچ وقت منو از خودش جدا نمیکرد . میخواستمش حتی اگه پست ترین و کثیف ترین ادم روی زمین باشه .

حس کردم درهایی رو پشت سر هم باز و بسته کرد .
اروم منو روی تخت گذاشت ، طره ای از موهام که روی صورتم افتاده بود ، نوازش وار کنار زد . گرمی انگشتاش رو گونه ام شیرین و خواستنی بود .

میخواست بره ، نه نباید میذاشتم بره ، باید تا ابد مال من میشد ، با همون چشمای بسته دستشو گرفتم

__نرو خواهش میکنم، نرو

گرمی تنشو کنارم حس کردم. دستای قوی و مردونش اروم دور کمر باریکم پیچید و
منو به خلسه شیرینی فرو برد
کنار گوشم صدای بم و مردونش طنین انداخت
__اروم بخواب جوجوی کوچولو من پیشتم ...

خواب شیرینی که پر از ب...و..سه ها و نجوای عاشقانه هاکان بود . میدونم که فقط
یه خوابه اما دلم میخواست هیچ وقت از این توهم شیرین بیدار نشم

__ناتاشا!!!!، ناتا، خوابی عزیزکم، ملوسکم بیدار شو
اهسته پلکامو باز کردم نور خورشید از لای پنجره مستقیم به چشمام خورد و باعث
شد دوباره چشمامو ببندم.
کجا بودم ؟ من، هاکان، یعنی همش یه خواب بود . نه خیلی واقعی تر از یه رویا
میمونست .
پس الان کجا بود .

__بزغاله بلند شو دیگه بزار ببینم دیشب که مست و پاتیل تو تخت این هاکان ولو
بودی بلا ملا سرت نیاورده باشه؟
با این حرف نیو عین برق گرفته ها سیخ نشستم رو تخت .

__تو چی گفتی؟
نیو__ گفتم بزار معاینه..
__نه ..گفتی تخت کی؟
نیوشا__ تخته مردشور خونه، خاک تو سر مستت یعنی نفهمیدی که اوردتت خوش
خوابوندت رو تخت سلطنتیش. وووو؟

به خودم یه نگاه انداختم، همون لباسای شب قبل تنم بود، رو تخت چوبی تراش
خورده دو نفره
نشسته بودم.

اطراف و با ناباوری نگاه کردم. منو آورده بود خونس؟
_هووووییییییی کجایی تو؟ اره اینجا اتاقشه.
الانم رو تخت مبارکشی خودشم پایین عین برج زهر مار تمرگیده دارهبا علی جون
من نهار کوفت میکنه.

با چشمای گرد شده به اطراف نگاهی انداختم. قاب عکس بزرگی از هاکان و خانوادش
زینت
بخش دیوار سفید روبروم بود.
توی عکس پسری کنار هاکان ایستاده بود، که شباهت عجیبی به اون داشت اما کم
سن و سال تر از او به نظر میرسی.
مادر و پدرش...

نیوشا_ دامن تو بزن بالا یه معاینه فنیت کنم ببینم ناخنکت نزده باشه این یالغوز.
دست کرد طرف دامنم.
_ااا گمشو اونور نیو یه چیزی بهت میگما.
نیوشا_ خاک تو گورت بخاطر خودت میگم، میخوام ببینم اگه بلا ملا سرت آورده زود
یه عاقد بیارم همینجا ببندمت به ریش نداشتش.
تا بیشتر از این نترشیدی.
_نمیخواه به فکر ترشیدگی من باشی.
نیوشا_ این یعنی چی؟ درست بگو تکلیفمو بدونم.
_خجالت بکش نیوشا.
نیوشا_ د چلمنگ تو که اون موقع مست و پاتیل بودی چیزی یادت نیست.

__خفه...اونقدرام دیگه مست نبودم که ندونم دارم چه غلطی میکنم. حالا از کجا فهمیدی من اینجام؟

▪

نیوشا_جونم برات بگه که دیشب من بودمو و علی جونم ، تو یه جای رومانتیک مشغول لاو ترکوندن که یهوباز این خرمگس پرید وسط معاشقه ما در واقع زنگ زد رو موبایل علی و گفت چه نشستین بیاید ببینید که ستوان ارتشتون مست و ویلون داره میچرخه منم واسه اینکه بیشتر ابرو ریزی نکنه دارم میبرمش خونم . هر موقع تونستین بیاین جمعش کنین ببرینش ▪

هیچی دیگه من بدبختم از زور نگرانی اولین شب عاشقانه زهر مارم شد . همش تو فکر این بودم این یالغوز انگشتت نکنه .

__مرض تو هم با این حرف زدنت ، یعنی همینجوری با همین لحن این حرفا رو زد یا از خودت در آوردی؟

__نه به مرگ تو عین گفتهاشو واست نقل کردم . خیر سرش مثلا زنگ زده بود من نگرانت نشم .

بمیرین شما دو تا ، که نمیزارین این علی درست و حسابی حرف دلشو بهم بزنه .
حالم بد جور گرفته شد با حرص گفتم

__اره جون خودت خوبه خودم دیدم داشتین لب همو جر میدادین از زور عشق....
نیوشا _ ای هیز بی ادب تعقیبمون کردی؟
تا کجا دیدی؟ نکنه....؟

__گمشو مگه من مثل تو هم. تا دیدم دارین وسط درختا لخت میشین ول کردم رفتم .

نیوشا_ بگو به جان خودت؟

_به مرگ تو، حالا اگه راست میگی تو دامن تو بزن بالا من معایت کنم یهو این

سرهنک انگشتت نکرده باشه

نیوشا_ نه جونم هنوز نیوشاتو خوب نشناختی بردمش لب چشمه اما تشنه برش

گردوندم . حالا حالاها باید دنبالم بدوه تا دستش به عسل برسه...

_||| گمشو حالمو به هم زدی ..

نیوشا_ جون من ناتا ، این تن بمیره دیشب چیکارا کردین؟ بگو دیگه ...بگو تا منم

واست بگما...

_خفه...

با باز شدن در اتاق حرفم نصفه موند...

هاکان با قیافه سرد و بی تفاوت همیشگی وارد شد ، نیم نگاهی به من انداخت لباس

ارتشی که دستش بود رو پرت کرد رو تخت و رو به نیوشا گفت

_ستوان نادری ببین اگه مستی از سرقلت پریده این لباسا رو تنش کن بیاید پایین

سرهنک امینی منتظره.

باید سریع بریم پایگاه

بغض راه گلومو بسته بود . چرا با من اینجوری میکرد . دیشب اینقدر عاشقانه اما الان

...

باورم نمیشد این همون هاکان دیشبی باشه . پس اتفاقای دیشب همش یه توهم بوده

و بس.

یوشا_ بابا به این خر و الاغام که بار میبرن یه مدت استراحت میدن خستگیشون در

بره . هنوز از این عملیان نیومدیم باید بریم یکی دیگه . تازه میگن این طرفی که باید

بریم دنبالش از اونا شه ها ، یه کارایی میکنه عتیغه.

میگن واسه خنده و سرگرمی دینامیت میکنه تو سوراخ مقعد این شترای بدبخت و
اونا رو منفجر میکنه .
بنظرت طرف روانی نیست؟

با حرف نیو به خودم اومدم هاکن رفته بود.
_هان اره حق با توه..

نیوشا_ چی چی رو حق با منه اصلا فهمیدی من چی گفتم؟
باز رفته بودی تو عالم هیروت . پاشو زود عوض کن بریم حوصله نیش و کنایه ندارم.
بی درنگ لباس عوض کردم
_بریم. من امادم.

دلم نمیخواست لحظه ای دیگه تو اون خونه بمونم حتی سرمو بالا نکردم ببینم خونس
چه شکلیه. پشت سر نیوشا راه افتادم.
سرهنک_ سلام ستوان نادری.
خواستم جواب سلام سرهنک و بدم که دیدم هاکانم کنارشه.
با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میومد _سلام سرهنک

سرهنک_ ناتاشا خانم حالت خوبه مشکلی نداری؟ میتونیم بریم؟
_بریم.

نیوشا_ حالش خوبه بریم
سوار ماشین شدیم .خودکثافتش ماشینو میروند .
تو ماشین مدام نیوشا زر میزد مخم داشت میترکید .
هر از گاهی سنگینی نگاهشو حس میکردم اما با خودم عهد کرده بودم نه نگاهش کنم
نه همکلامش بشم .
از کوچه وبازار گذشیم تا به پایگاه شهری رسیدیم.

سرهنگ _ بچه ها برید سوار کامیون بشین تا منو سردارم بیایم .

نیوشا _ چشم قربان .

بی توجه به اونا پیاده شدم و سوار کامیون ارتشی که چند تا از دخترای گروهمونم

توش بودن شدم .

ااا ناتاشا خانم شما یید؟

به سمت صدا برگشتم . سرهنگ فرزام بود .

بی اختیار لبخندی به لبم نشست

_ سلام سرهنگ بهاری

فرزام _ چه سعادتیی انگار باز قراره در رکاب شما بریم به نبرد تن به تن .

_ اختیار دارید شما ...

نیوشا _ اا سرهنگ بهاری نمیدونستم شما هم تو این عملیات شرکت دارین .

فرزام _ راستش قرار نبود من پیام اما سرهنگ قله قانی مشکلی براش پیش اومد این

شد که منو اعزام کردند .

نیوشا _ خوبه ، میگن عملیات سختیه راست میگن؟

فرزام _ اره ، این چهل و دومین عملیاتی که واسه دستگیری این ادم انجام میدیم اما

هر بار با کلی تلفات دوجانبه شکست میخوریم .

_ یعنی اینقدر این ادم قدرتمنده؟

فرزام _ از لحاظ تجهیزات نظامی باید بگم حرف اول و میزنه اخه پشتیبانشون یه

اسرایلیه . هر سلاحی که فکر کنی اینا دارند .

نیوشا _ اوه پس فاتحه مون خوندست بابا من هنوز ارزو دارم نمیخوان ناکام از این

دنیا برم .

__ حالا میدونن ما داریم میریم طرفشون؟

نیوشا__ ناتا عزیزم باز میخوای ضریب هوشی پاینتو نشون بدی؟

د ا خه اگه میدونستن ما داریم میریم بگیریمشون مثل ماست سر جاشون وا میستند ؟

فرزام__ خبر دادن طرف کوپایه جنگلی با یه عده گروگان اطراق کردن و بخاطر

پیروزی دو شب پیششون تو یه بمب گذاری جشن گرفتند

قراره بشون شبیه خون بز نیم ▪

__ سرهنگ فرزام

هاکان بود که با صدای خشک و سرد اونو صدا زد.

فرزام__ بله قربان؟

هاکان__ این عملیات به عهده من گذاشته شده شما میتونید پستتونو تحویل بدید .

گفتن نقشه کوهپایه دست شماست بدید به من ▪

فرزام__ بله قربان اینجاست بفرمایید ▪

ممکنه اجازه بدید منم همراهیتون کنم ▪

سرهنگ هم بالا اومد با یه اشاره اون کامیون حرکت کرد ▪

هاکان__ اگه خیلی مایلی خودتو به کشتن بدی چرا که نه..

فرزام__ ممنون از لطفتون ▪

کامیونها پشت سر هم به راه افتادند.

هاکان و سرهنگ ها درست روبروی ما نشستند بودند و داشتند نقشه رو بررسی

میکردند ▪

نیوشا در گوشم اروم گفت

نیوشا_بله قربان

هاکان_با اون قلت بودم، ستوان نادری

هنوزم سرم پایین بود و محلس نمیداشتم نیوشا اروم با ارنج زد به پهلوم.

با چشمایی که خشم توش موج میزد سرمو اوردم بالا و زل زدم تو چشای زیتونیش و

زیر لب گفتم

_بله

هاکان یکتای ابروشو داد بالا

-بله چی؟

....._

هاکان اینبار با فریاد

_بله چی ستوان؟

با بیتفاوتی نگاهی بهش انداختم

_بله قققققققققر بان

هاکان با خشمی که سعی میکرد مهارش کنه

_اهان حالا شد. کاملاً متوجه نقشه شدید؟

_بله... قربان

بلا فاصله سرمو به سمت بیرون کج کردم تا قیافه نحسشو نبیم . گردنم داشت

میشکست که کامیون ایستاد .

سرهنگ_ بچه ها از اینجا باید پیاده بریم .

منطقه جنگلیه مراقب باشید.

بچه ها یکی یکی پیاده شدند فرزام جلوی من بود و هاکان پشت سرم.

حرم نفسا شو پشت سرم حس میکردم بی توجه بهش پریدم پایین و دنبال فرزام راه افتادم.

فرزام_ ستوان مراقب باشید.

_ شما هم قربان.

فرزام_ پشت سرم حرکت کنید.

هاکان_ سرهنگ فرزام

فرزام_ بله قربان.

هاکان _ برو قسمت میانی رو پوشش بده.

فرزام با دلخوری نگاهی به من و بعد به هاکان انداخت

_بله قربان

رفت.

قدمهامو تند کردم تا فاصلمو ازش زیاد کنم که دستمو گرفت و کشید. فاصله مون با بقیه زیاد شد.

_اگه بخوای باز واسه این مردک عشوه خرکی بیای همینجا گردنتو خورد میکنم فهمیدی.

بازومو با غیض از تو دستش کشیدم بیرون و با نفرت تف گنده ای رو پوتینش انداختم.

خیز برداشت بازومو بگیره جاخالی دادمو با دو خودمو رسوندم به گروه فرزام.

فرزام تا منو دید لبش به خنده باز شد .

__از کنارم جم نخور ستوان.

منم واسه اینکه حرص هاکانو بیشتر در بیارم چسبیده به فرزام حرکت کردم...

نیوشا و سرهنگ گروه اول بودند ما هم پشت سر اونا .

از چند ساعتی بود که از لابلای درختا رد میشدیم . تقریباً غروب بود و هوا تاریک

شده بود که اطراق کردیم.

هرکس از خستگی گوشه ای نشسته و مشغول باز کردن کنسروش بود.

منم کنار فرزام رو کنده ای نشسته بودم .هاکان طرف چپ من با فاصله به درختی

تکیه داده بود و با عصبانیت منو نگاه میکرد.. نیوشا هم قربونش برم انگار نه انگار

خواهری هم داره چسبیده بود ور دل سرهنگ.

فرزام__ ستوان کنسرو تونو بدید اینو بگیرد براتون باز کردم.

__ممنون سرهنگ خودم باز می کردم .

فرزام رفت طرف سرهنگ و نیوشا.

هاکان با داد

__زود غذاتونو بخورید باید سریع حرکت کنیم. وقت نداریم

صدای پچ پچ دختری پشت سرم میومد

__خدا بده شانس دیدی واسش کنسرو باز کرد. دوتا خواهری خوب قاپ این سرهنگا

رو دزدیدن. نمیدونم چی تو این دوتا خواهر دیدن.

__نمیبینی چه پیشونی بلندی دارن عزیزم تا فرق سرشون میرسه.

یهو صدای نیوشا اومد

_ شما سربازای آش خوردداشتین چه گهی میخوردید؟

دخترآ_ آی.. آیییی .. ستوان گوشمون ... دارید گوشمونو میکنید. تو رو خدا غلط

کردیم ستوان...

نیوشا_ خفه ، یه بار دیگه بشنوم از این غلطای زیادی کردین گوشتونو از جا میکنم

میندازم جلو سگا ، فهمیدین؟

دخترآ که حسابی ترسیده بودند یک صدا گفتن _بله قربان.

نیوشا_ حالا برید جای زر زیادی کنسروتونو کوفت کنید . گم شید...

دخترآ دوتا پا داشتن دوتای دیگه قرض کردن الفرار.

داشتم با خنده کنسرومو میخوردم.

نیوشا_ حال کردی جذبه رو.

_اره... .

یهو صدای شلیک از همه طرف به گوش رسید.

نیوشا سریع منو گرفت و با هم خوابیدیم رو زمین.

هاکان_ پناه بگیرید لو رفتیم ...نقشه 2 از 5....

نقشه 2 از 5.

فرزام_ بخوابید رو زمین .

گلوله ای از کنار صورتم رد شد.

بد جور غافلگیر شده بودیم.

روم بلند شد.

هاکان_ زود باش تا نیومدن باید بریم .

گودالی که توش بودم بر اثر انفجار عمیق تر شده بود . وای نزدیک بود برم اون دنیا.

کنارهاکان با سرعت از لابه لای درختا عبور میکردم که یهو سوزشو درد بدی تو رون پام حس کردم طوری که از درد رو زمین افتادم.

_آخ ... لعنتی .

هاکان که صدامو شنید برگشت دید نشستم رو زمین.

هاکان_ بلند شو الان چه وقت زمین خورده

زود باش دارن میرسن...

به سختی بلند شدم نمیخواستم جلوش ضعف نشون بدم .

لنگ لنگون دنبالش رفتم و هر قدم که برمیداشتم جونم به لبم میرسید...

نصفه راه دیگه نتونستم نشستم رو زمین و تکیه دادم به یه درخت.

هاکان تا دید نشستم

_به این زودی جا زدی گفتم که جوجه ای ... دیدی همش خالی بندی بود .

داشتم از درد به خودم میپیچیدم اینم هی تیکه بارم میکرد . باز بلند شدم نباید اتو

دستش میدادم....

پشت سرش لنگ لنگون حرکت کردم که یهو برگشت سمتم و دست زد به پام که تیر

خورده بود

_آخخخخخ

هاکان_ تیر خوردی ؟

_اره

- هاکان_ پس چرا چیزی نمیگی احمق
- دستتو بنداز رو کولم زود باش دارن میرسن

_خودم میتونم...

هاکان_ خفه شویه کلمه دیگه حرف زدی خودت میدونی...
با این حرفش حرصم گرفت دستشو با خشم پس زدم و لنگون از کنارش گذشتم....

هاکان با عصبانیت از پشت بغلم کرد و انداختم رو شونه هاشو با سرعت شروع کرد به دوییدن...

هاکان_ الکی واسه من ناز نکن من اهل ناز کشی نیستم جوجه...

_ولم کن بیشعور ... خودم پا دارم میتونم پیام

هاکان_ منظورت همین پای چلاغته دیگه....

با این پا تا فردا هم به دره نمیرسیم....

از درد داشتم میمردم . پس ترجیح دادم ساکت باشم...

اونقدر قوی بود که من براش مثل پر کاه میموندم...

- خیلی طول نکشید که رسیدیم به دره

هاکان_ شلیک نکنید ما هستیم

بچه ها سنگردفاعی محکمی اونطرف دره ساخته بودند.

نیوشا_ بچه ها سردار وستوان اومدن ...

شلیک نکنید....

داشتیم از پل میگذشتیم که باز خمپاره ای به سمتمون شلیک شد . منو خودشو خوابوند رو پل .

فشاری که به پام آورد باعث شد جیغ بلندی بکشم....

یهو زیر پامون خالی شد.

صدای جیغ نیوشا تو گوشم پیچید

_ناتاشا.....

تو هوا معلق شدیم... پل خراب شده بود ...همونطور که تو بغل هاکان بودم پرت شدیم تو رودخونه پرفشار ته دره....

هاکان محکم دستشو دور کمرم حلقه کرده بود

مرتب با داد میگفت

منننننو محکککککم بگگگییر.

ول نکنیا.....

، فشار اب اونقدر زیاد بود که ما رو با خودش به سنگا و صخره های اطراف میکوبید

با هر ضربه درد تو تمام تن و بدنم مخصوصا زخم پام که هنوز گلوله داخلش بود میپیچید و منو به جیغ کشیدن وا میداشت ، جیغی که در اون اب خروشان بیشتر شبیه ناله میمونست

تاریکی هوا ، سردی اب ، ضربات پی در پی سنگا و صخره ها هر لحظه تن و بدنمو

بیشتر خرد و خمیر میکرد . طوری که دیگه نای داد زدنم نداشتم .

حس میکردم دیگه خونی تو بدنم نمونده ...

جریان اب کمی ارومتر شده بود اما هنوزم داشت ما رو با خودش میبرد ..

هاکان _ سعی کن . تو میتونی... زود باش، دستم دیگه قدرت نداره....

دستامو به سختی با ناله از دور گردنش اوردم دور کمرش .

هاکان _ آماده ای؟

_اره

دستشو از دور کمرم برداشت ،شاخه درختو گرفت با فریادی منو خودشو از اب کشید

▪ بیرون

▪ بخاطر خیزی لباسامون وزنمون دو برابر شده بود .

▪ شاخه به شاخه بالا رفت تا رسیدیم به دهانه غار .

هاکان _ خودتو بکش بالا، برو تو غار...

بدنم بی حس بیحس بود ...

▪ با درد و بدبختی وارد غار شدیم .

▪ همونجا تو دهانه غار هر دو دراز به دارز افتادیم .

▪ صدای نفسهای بلندشو میشنیدم .

چند دقیقه گذشت

هاکان خودشو کنارم رسوند

_خوبی؟

....._

هاکان _ ناتاشا!!!!...ناتاشا!!!!. با توام

لرزم گرفته بود.

_سس...سسرر ددمه.

▪ هاکان _ طاقت بیار الان اتیش باز میکنم .گرم شی .

سریع بلند شد ، صدای شکسته شدن شاخه های درخت به گوشم رسید.

▪ خیلی طول نکشید که حرارت اتیش جسم یخ زدمو کمی گرم کرد .

- اما با اون لباسای خیس و باد سردی که از ته غار میومد بازم لرزم گرفت
- هاکان_ زود این لباسای خیسو در بیار تا سینه پهلو نکردی
- بعدم رو شکم بخواب تا گلوله رو از رونت دربیارم.

اینو، بهم میگفت جلوش لخت بشم . عمرا ،
بیرمم محاله بزارم تن و بدنمو یه بار دیگه ببینه.

هاکان که دید هنوز بی توجه به حرف اون دراز کشیدمو میلرزم با عصبانیت گفت
_مگه با تو نیستم؟ در میاری یا خودم برات درش بیارم.

با صدای کم جونی گفتم

_لازم نیست الان با حرارت اتیش خشک میشه.

- هاکان_اره خشک میشه اما تا به اون مرحله برسه از تو فقط یه جنازه مونده و بس
- زود باش تازه باید اون گلوله رو هم فوراً در بیارم وگرنه از خونریزی میمیری...

_همینطور که لباس تنمه گلوله رو بیرون بیار.

یدفعه با غیض به سمت یقه لباسم خیز برداشت و با یه حرکت بازش کرد ،طوری که
لباسم جر خورد و تمام دکمه هاش کنده شد.

_چیکار میکنی عوضی ... دیوونه شدی...

ولم کن اشغال ... ولم کن وگرنه میکشمت...

با دستام به سر و صورتش میزدم و فحش میدادم ،

هاکان _تو زبون ادمیزاد سرت نمیشه حتما باید با زور کتک مجبورت کنن حالام خفه
شو.

با خشم کمربندمو هم باز کردو شلوارمواز پام وحشیانه کشید پایین طوری که باعث
شد درد تو تمام پام بیچه..

از پشت چنگ انداخت تو موهای اشفته ام و سرم و کشید عقب و تکه ای چوب بین
دهنم قرار داد.

چوب رو تف کردم اما دوباره به زور چپوندش تو دهنم.
هاکان_ یه دقیقه خفه خون بگیر میخوام گلوله رو بیرون بیارم ... الان تموم میشه

- با این حرفش کمی اروم گرفتم اما اشکام همچنان راهی گونه ام بودند
- خنجر تیزشو رو آتش داغ کرد، میدونستم الانه که از درد بی هوش بشم.
- اما هی به خودم دلداری میدادم که چیزی نیست و میتونم تحمل کنم.
- خنجر از رو آتش برداشت ، از ترس عرق سرد رو پیشونیم نشسته بود

هاکان_ آماده ای ؟

منتظر جوابم نشد خنجر تو زخمم فرو کرد

وای خدا سوختم ، آتش گرفتم ... داغون شدم...

اما سعی کردم صدای جیغمو تو گلو خفه کنم

و دردمو با فشار دندونام روی چوب داخل دهنم تخلیه کنم...

هاکان_ سعی نکن ادای قهرمانا و در بیاری...

جیغ بکش داد بزن . کسی صداتو نمیشنوه...

یهو خنجر تو زخمم پیچوند که دلم از درد ریش شد و دیگه نتونستم تحمل کنم .

فریاد دلخراشم تو فضای غار پیچید ... و از حال رفتم....

- با قرار گرفتن پارچه نمناکی روی پیشونیم اروم چشمامو باز کردم

گیج و منگ به اطراف نگاه کردم.

هاکان بدون لباس خیره به آتش زانو هاشو تو بغل گرفته و در کنار آتش چمباته زده بود . . موهای نمناکش به طرز زیبایی روی پیشونیش افتاده بود و اون خواستنی تر از هر زمانی به نظر میرسید....

عضله هاش زیرشعله های لرزون آتیش پهن تر و جذاب تر به چشم میومد...
نگاهی به خودم انداختم ، شاخه های برگ دار سر تا سر بدن لختمو پوشونده بودند .
حس حوا رو داشتم که همراه ادم از بهشت رونده شده بود....

اونقدر بی صدا به نیم رخ جذاب هاکان چشم دوختم که پلک هام سنگین شد و دوباره به خواب رفتم .

نمیدونم چقدر گذشت که از صدای ناله ای
بیدار شدم .

- آتش نیم سوخته و فضای غار تاریک شده بود .
- توی اون تاریکی درست هاکانو نمیدیدم .
- انگار که دراز کشیده و خواب بد میدید .
- باید بیدارش میکردم

- به سختی بلند شدم بدنم روی اون زمین مرطوب خواب رفته و مور مور میشد .

- هنوز کمی از بوی سوختگی گوشتم در فضای نمناک غار به مشام میرسید .

چند تا از شاخه های روی بدنم روروی زغالها ریختم با فوت های پی در پی دوباره آتش جون گرفت، فضای اطراف کمی روشن و گرم شد .

هاکان گوشه ای در خود جمع شده و حرفهای نامفهوم می میزد. انگار هذیون میگفت .

خودمو کشوندم کنارش ، عرق سرد روی پیشونیش نشسته بود . چهره جذابش در هم فرو رفته و انگار عصبانی بود .

_میکشمت هرزه ... با همین دستام...

اروم دستمو گذاشتم رو پیشونیش _ خدای ممن داشت تو تب میسوخت . باید یه کاری میکردم .

یدفعه با خشم غلٹی زد و به کمر خوابید ،

_ماهانمو برگردون . ماهانننن

کثافت ، اشغال ، نه.... نه..... تو نباید...

وای خدا جون این دیگه چیه...،چشمامو از شرم بستم و صورتمو برگردوندم .
گونه هام گر گرفته و قلبم تند تند میزد ، حس یه مجرمو داشتم که حین ارتکاب جرم دستگیر شده...

نمیدونم حوای بیچاره هم مثل من وقتی ادمو دید به این حال و روز افتاد...

هاکان_ تو یه پست بی ارزشییی .

تو ما رو ول کردی کثافت .

تو یه هرزه ای که بچه هاتو، شوهر تو فروختی...

داشت چی میگفت خدایا .

انگار داره درباره مادرش حرف میزنه؟

یهو داد بلندی زد که بی اختیار برگشتم سمتش دیدم تمام تنش داره میلرزه .

وای خدا حالا چه خاکی تو سرم بریزم تب و لرز کرده بود ... باید گرمش می کردم
...اینجوری نمیشد . باید یه چیزی روش مینداختم .

سریع خیز برداشتم سمت لباسا که با این کار درد تو تمام پام پیچید...
ااه این لباسا هم که هنوز خیس بودن ...حالا چیکار کنم؟

بازم صدای ناله ...وای ببین چطور داره میلرزه .
باید میکشیدمش کنار اتش .اما زورم بهش نمیرسید..
فکری عین برق از ذهنم گذشت .
لنگ لنگون بلند شدم، دور تا دورشو هیزوم گذاشتم و به اتیش کشیدم اما کافی
نبود

ناتاشا الان وقت فکر کردن به گناه و جهنم و این حرفا نیست ...تو مجبوری ناتاشا
...هاکان بهت احتیاج داره...حالا نوبت توه اونو نجات بدی...ااه ه ه دارم دیوونه
میشم....

قبل از اینکه از کارم پشیمون بشم سریع خوابیدم کنارش هنوزم داشت مثل بید
میلرزید .
دست انداختم زیر گردنشو برشگردوندم سمت خودم ،از سردی بدنش ترسیدم عین
یه قالب یخ شده بود...
برعکس تن گر گرفته من .
شروع کردم با پای سالمم پاهاش و مالیدن، محکم بغلش کردم با دستام شونه هاو
کمرشو از بالا تا پایین ماساژ دادم
با لبا و گونه هام رو صورتش میکشیدم .

نمیدونم چقدر طول کشید ، اما تنش گرم شده و دیگه نمیلرزید ،اتیش رو به خاموشی
بود

ماساژای محکم من به نوازش های عاشقانه تبدیل شده بود .

بین وجدان و ابلیس خفته ی وجودم که بیدار شده بود و منو وسوسه میکرد از اون لبهای شیرین کامی بگیرم و اونو سیراب کنم جدالی سختی در گرفته بود...

ترسیدم نکنه به هوش اومده باشه، اون نباید میفهمید که من...

با صدای بم و ارومی گفت

__بیچاره تب و لرز کرده بودی وداشتی اه و ناله میکردی منم اومدم ببینم چی بلغور میکنی

__خفه شو خفه شو...

من فقط اومدم تا از کاب...و..س کشتن مادرت که تو و داداشتو ول کردبود نجات بدم .همییییین.

به سرعت لباسای نم دارمو برداشتم وبه سمت تاریک غار فرار کردم . صدای عصبانیشو از پشت سرم شنیدم

__وایسا ببینم چه غلطی کردی .. کی همچین گهی خورده هان ...؟ از کجااا این حرفای مفتو شنیدی....برگرد بیا اینجا وگرنه بد میبینی ...
گفتم کی همچین حرفای مفتی به خوردت داده؟

از دادش چهار ستون بدنم لرزید خیلی عصبانی بود اما نباید میذاشتم بفهمه که ترسیدم...

منم مثل خودش داد زدم

__از خودت شنیدم . خوووووودددددتتتتتت

اون چه حقی داشت با من اینطوری رفتار کنه ؟ تقصیر خود خاک بر سرم بود روی
زیادی بهش دادم .

اصلا باید میزاشتم تو تب و لرزش سقط کنه بمیره .
اونقدر گریه کردم و واسه دل بی صاحبم حرف زدم که نفهمیدم کی خوابم برد...

حس کردم یه چیزی روی صورتم داره راه میره، با وحشت دستی تو صورتم کشیدمو
چشمامو تا اخر باز کردم. هوا روشن شده بود.

صدای قهقهه ها کان تنمو لرزوند .

_نترس منم، بلند شو بیا یه چیزی بخور تا جون بگیری بتونیم زودتر از اینجا خلاص
شیم

پس برگشته بود ، پسره روانی ، انگار نه انگار چند ساعت قبل داشت منو خفه میکرد
حالا با نیش باز اومده میگه بیا غذا بخور .

هاکان _ بلند شو دیگه جوجه تیغی کوچولو ، ببین چه خرگوشی شکار کردم و پختم
بوش تا ته جنگل میره .

گرسنه بودم ، دلم داشت ضعف میرفت اما غرور خورد شدم این اجازه رو بهم نمیداد از
غذایی که اون برام آورده بود بخورم .

بی توجه به اون صورتمو برگردونم و خوابیدم .

هاکان _ قهر نکن دیگه خوب تو هم بی تقصیر نبودی . نباید اون حرفا رو به من
میزیدی .

حالا بلند شو مثل یه دختر خوب بیا صبحونه و ظهرونتو با هم بخور. تا برات یه قصه
تعریف کنم .

خیلی پرو بود بخدا هی میخواستم دهن باز کنم ببندمش به فحش اما ،
میدونستم هیچی به اندازه کم محلی اعصابشو داغون نمیکنه پس ساکت موندم...

هاکان_ نمیای بخوری؟

....._هم چنان ساکت بودم...

صدای عصبیشو شنیدم

_به درک ، میخوامم نخوری ▪

شروع کرد با صدای ملچ و ملوچ خرگوشه رو خوردن ▪

اخ که چه بویی میداد .کوفت بشه ،ایشالله تو گلوت گیر کنه ،حناق بگیری ▪

چند دقیقه گذشت . صدای پاشو شنیدم که بالا سرم اومد خم شد یه چیزی گذاشت

کنارم ورفت سمت دهانه غار

هاکان_ببین من اهل ناز کشی نیستم اومدم دیدم مثل بچه ادم غذا تو کوفت نکردی

بزور میچپونم تو حلقه . میدونی که شوخی نمیکنم ▪

تو دلم گفتم

_برو بینیم بابا . بچه میترسونه. الدنگ .

انگار دوباره رفته بود . چون صدایی نمیومد .

اخ که شکمم از بوی این خرگوشه به قارو قور افتاده بود ▪

برگشتم تا چشمم به خرگوشه افتاد اب تو دهنم جمع شد و دلم خیلی خیلی رفت .

اگه حالا نیوشا اینجا بود میگفت:]

خاک با شکمت این کارو نکن که ظلم نا بخشودنی در حق خودت میکنی . با هر چی

میخوای قهر کن اما با غذا و شکمت عمرا.....

دست بردم خرگوشه رو برداشتم تا خواستم یه گاز بزنم

یه صدایی تو سرم پیچید

ناتاشا!!! تو نباید غرور تو بیشتر از این خورد کنی . تو نباید از این خرگوشه بخوری...-

__تو رو خدا بزار فقط یه گاز . همشو نمیخورم

اون صدا_خاک تو سر شکموت کنن این بود اون غروری که ازش دم میزدی ؟

__ولم کن بابا ...اگه تو هم جای من بودی با این همه خونی که ازت رفته بود از غرور که سهله ، از شرف و حیثیتتم میگذشتی

با ولع شروع کردم به خوردن...-

تند تند میخوردم که یهو صدای هاکان و شنیدم...-

__خفه نشی...اروم ترالان میره پس ملاحظتا... نترس خرگوشه فرار نمیکنه

چنان به سرفه افتادم که نزدیک بود بمیرم...-

خونسرد اومد بالا سرم چند تا ضربه زد تو کمرم که حس کردم ستون فقراتم جابجا شد ...بعدم قمقمه ابی دستم داد
__بخور تا خفه نشدی....-

اشک از چشم سرازیر شده بود،اب و گرفتم یه نفس دادم بالا یکم حالم بهتر شد . اما هنوزم تک سرفه ای میکردم.

ای بمیری که خرگوشه کوفتم شد.

دیکه حس خوردن نداشتم...-

تکیه دادم به دیوار و بیرون و نگاه کردم .

دیدم پیچکای پهنی همراهش یه مقدارشو انداخت جلو من و رفت گوشه ای نشستو مشغول بافتن اونا به هم شد .

هاکان_اگه دیگه نمیخوای بخوری اینا رو اینجوری بباف به هم تا بشه یه طناب محکم
 واسه بردنت از اینجا لازمش داریم .
 نمیتونیم منتظر شیم تا پیدامون کنن.

هنوزم ساکت بودم و چیزی نمیگفتم .

بی توجه به دستورش بیرونو نگاه میکردم . صدای رودخونه همراه با اواز پرنده ها،
 نسیم خنکی که از روی رودخونه وزیدن گرفته بود .
 همه و همه به خلسه آرامش میبرد.

اما خیلی این آرامش طول نکشید.
 باز صدای هاکان اما اینبار با لحنی غمگین و غریب بگوשמ خورد.

_گفتم اگه بچه خوبی باشی برات یه قصه میگم
 حالا گوش کن.

یکی بود یکی نبود .

توی این دنیای بزرگ یه سردار ایرانی بنام محمد خان هاکانی زندگی میکرد.
 یه روز این سردار برای ماموریتی اعزام میشه به افغانستان، تو اون ماموریت بود که
 "ضمیره" زیبا ترین زن زندگیشو میبینه که از قضا جاسوس حزب مخالف اونا بوده
 .
 قرار بود سردار اونو به درک بفرسته اما یه دل نه صد دل عاشقش شد.

قرار شد زن از حزبش دست بکشه سردارم عقدش کنه و با هم به ایران برن اما
 اون زن از عشق سردار نهایت استفاده رو کرد نه تنها حزبشو رها نکرد بلکه سردارم
 مجبور کرد تو اون دیار غربت موندگار شه.

سردار بی خبر از ماهیت واقعی زن سالها عاشق و دلباخته به زندگیش ادامه داد و اون زن دو پسر به اسم فرهان و ماهان براش بدنیا آورد که شیرینی زندگیشو صد چندان کرد...

اما این شیرینی زیاد دووم نیاورد...
یه روز سردارهمراه پسر بزرگش فرهان از ماموریت برگشت و دید زنش و پسرش ماهان که تازه 15 سالش شده بود دزدیدن .

تنها یه پیغام رو ایینه براش گذاشته بودند.
اگه اونا رو سالم میخوای باید فلان ژنرال رو بکشی و سرشو واسه ما بیاری به این ادرس...

اینجای داستان که رسید بغض راه گلوشو بست. نفسی کشید
سردار بدون اینکه بزاره فرهان چیزی متوجه شه با کمک دوستاش سر شبیه سازی شده ای رو درست کرد و واسه اونا برد .

اونجا بود که سردار دید چه به روزش اومده رییس اون گروه کسی نبود جز زن عزیزش...
ضمیره وقتی فهمید سردار بهش کلک زده واسه گرفتن زهر چشم از اون جلوی چشماش ثمره زندگی مشترکشون رو با یه گلوله فرستاد اون دنیا...
سردار که از این همه قضاوت به خشم اومده بود به سمت اون عفریته حمله ور میشه ... دست میندازه دور گردن ضمیره سعی میکنه اونو خفه کنه کاری که باید سالها قبل انجام میداده...
اما معشوق ضمیره از پشت بهش حمله میکنه و با ضربات پی در پی خنجر سردار و از پا میندازه....

فرهان بعدها تمام حقیقت این ماجرا رو از دوست صمیمی پدرش میشنوه...
قسم میخوره تا اون

عفریته رو پیدا کنه و انتقام خون پدر و برادر بیگناهشو بگیره... الان سالها از اون
ماجرا میگذره....

از اون زمان فرهان دیگه به هیچ زنی اعتماد نکرد و به قلبش راه نداد .

دهنم از داستان زندگیش باز مونده بود من عاشق مردی بودم که جز فامیلش هیچ
چیز دیگه ای ازش نمیدونستم... اما حالا اون...

اصلا چرا اینا رو واسه من تعریف کرد نکنه میخواد بگه عاشقم شده؟

.

هاکان_ از اون زمان هر زنی به سمت فرهان میومد فقط براش یه سرگرمی زود گذر
بوده و البته خواهد بود ... چون تا حالا هیچ زنی رو ندیده که قابل اعتماد باشه .
با جمله آخرش دنیا رو سرم خراب شد.

_بیشترم پست داشت با زبون بی زبونی به من میگفت فقط براش یه سرگرمیم....

هاکان_ خوب اینم از قصه زندگی من حالا چیزهایی از من میدونی که هیچ بنی بشری
نمیدونه... بهتره به خودت ببالی...

دیگه طاقت نیاوردم برگشتم زل زدم تو چشمات

_فکر نکنم چیز با ارزشی ازت شنیده باشم که قابل بالیدن باشه جناب سردار فرهان
هاکان....

با این حرفم فکش از عصبانیت منقبض شد .

__گفتم که شما زنا همتون مثل همید درست عین گربه میمونید اولش خوب خودتونو ملوس و مظلوم میکنید تا طرف جذب شه تا اعتمادشو جلب کردید پنجولتونو رو میکنید....

__||| فکر کنم گفتید از اون زمان دیگه به زنی اعتماد نکردین....حالا این حرفتون چیه؟

نگاهی گیج به من انداخت انگار نمیدونست چی باید بگه...

نگاهی گیج و عصبی به من انداخت انگار نمیدونست چی باید بگه ...

طناب درست شده از پیچک و جلوی پام انداخت و با خشم فرو خورده ای گفت
__اینو ببند دور کمر و پات . من میرم بالای دره ، طناب و نگه میدارم خودتو بکش بالا . فهمیدی؟

__چی شد جواب تو استین نداشتین . موضوع رو عوض کردین؟

نیش خندی زد و گفت

__جواب ابلهان خاموشیست .

منم مثل خودش پوز خندی زدم

__خوبه خدا بابای اون بیچاره ای که این ضرب المثلا رو گفت بیامرزه . موقع طفره رفتن از جواب خوب به داد ادم میرسه...

دیدم که باز فکش منقبض شد، بی حرف تنه ای به من زد و از کنارم گذشت، از درخت بالا رفت و ناپدید شد...

چیل خند گنده ای زدم

__افرین ناتاشا بالاخره تونستی یه بار حال این فرهان و بگیری...

یعنی باید از حالا فرهان صداش میکردم؟
 نه اصلا از این اسم خوشم نمیاد ها کان خیلی بیشتر به این قیافه و جذبه میخوره.....
 باید بهش بگم بره اسمشو عوض کنه بزاره ها کان هاکانی اره این بیشتر بهش میاد...
 ااا ناتاشا باز که رفتی تو رویا؟ اصلا به من چه که اسمش چیه و چی صداش
 میکنن....

سریع طناب و دور کمر و پاهام بستم.
 احساس کردم طناب داره کشیده میشه .
 ها کان_ بیا دیگه .

هنوز جای زخمم درد میکرد . اروم رفتم رو تنه درخت . چسبیدم به صخره و اروم
 اروم جا پامو سفت کردم و خودمو کشوندم بالا...
 وسطای راه بودم که سنگ زیر پام در رفت و تعادل بهم ریخت . جیغ بلندی زدم و
 بین زمین و آسمون معلق موندم ...

ها کان_ چی شد؟ عرضه بالا اومدنم نداری جوجه؟ خوبه حالا بستم و گرنه باز موش
 اب کشیده میشدی....

_ مطمئن باش اگه پام سالم بود بهت نشون میدادم کی عرضه نداره...
 ها کان_ هههههه اون وقتتم دیدم. من نمیدونم شما زنا چه اصراری دارید جا پای مردا
 بزارید،
 بابا بشینید تو خونتون پخت و پزتو بکنید .
 شما رو چه به ارتش و رزمایش...

باز زبون نیش دارش کار افتاده بود.

هاکان _چی شد کم آوردی؟

_جواب ابلهان خاموشیست...

هاکان _ تو که میگفتی ضرب المثل مال ادماییه که کم میارن...؟

_منو بکش بالا تا پیام جوابتو بدم.

هاکان _نچ...اول یه معذرت خواهی کن تا بعد شاید بکشمت بالا....

ای تو روح هاکان سرم داشت گیج میرفت از بس عین پاندول ساعت این بر و اونبر شدم...

_بابت چی باید عذر خواهی کنم . اون تویی که باید بخاطر کارای مسخرت توضیح بدی و ازم طلب عفو کنی.

هاکان قهقهه ای زد

_به همین خیال باش کدوم سرداری به زیردستش جواب پس داده که من دومیش باشم .میل خودته یا عذر خواهی کن تا بکشمت بالا یا اونقدر اویزون بمون تا جونت بالا بیاد...

_عمر!، ترجیح میدم جونم در بیاد تا به ادمی مثل تو التماس کنم.

هاکان _باشه ببینم چند ساعت دووم میاری

بیخیال شروع کرد به سوت زدن.

من بدبختم بین زمین و آسمون هی تقلا میکردم تا بالاخره تونستم دوباره جا پای محکمی پیدا کنم ...

چند ساعت طول کشید

هاکان هنوز زنده ای ؟ جوجه کوچولو یه عذرخواهی بکن تا سه سوت بکشمت بالا

...

با بدبختی و نفس زنون بالاخره رسیدم بالا .

دیدم زیر درختی نشسته وپاهاشو رو هم انداخته و واسه خودش تمشک میلومبونه و
هی زر میزنه... .

تا منو دید تمشکه رفت پشت ملاجشو افتاد به سرفه

حقته منو اذیت میکنی .

_ای وای سردار جون ،چی شد؟ میبینی این عاقبت تک خوریه ها... .

همچنان سرفه میکرد با نیشخندی رفتم طرفشواز ته دلم چنان مشتایی زدم تو
کمرش که دادش در اومد....

هاکان _ هی چیکار میکنی ؟ این کمرها

_ااااا با بابا فکر کردم شاه فخره .

هاکان _ خیلی سگ جونی

_اختیار دارید سردار همچین القاب برازنده ای فقط در شان شماست .

یهو خیز برداشت سمتم که جا خالی دادموفرار کردم ، رفتم پشت یه درخت و براش
انگشت شستم و وارونه کردم....

هاکان تا این حرکت منو دید چنان از کوره در رفت که نگو ونپرس وحشیانه به سمتم
هجوم آورد

وای هوا پسه . با پای لنگم تا اونجا که میتونستم ونفس داشتم دوییدم اونم پشت
سرم... .

_وایسا ببینم چه گهی خوردی با اون شستت ؟

_نمیدونستم افغانی ها هم میدونن شست وارونه یعنی چی .

بلند زدم زیر خنده تا بیشتر حرصشو در بیارم .

هاکان _ ممنون ، خوشبختانه یه درخت وسط راهمون سبز شد و ما به کمک اون

خودمونو کشیدیم بالا .

عملیات چه طور پیش رفت؟

سرهنک _ متاسفانه مثل دفعات قبل با کلی تلفات مجبور به عقب نشینی شدیم .

نمیدونم کی ما رو لو داده این سری ترین عملیاتی بود که طرح ریزی کرده بودیم...

هاکان _ مطمئننا جاسوسی تو سازمان دارن . خوب از کدوم طرف بریم؟

سرهنک _ از این طرف تا ماشینا یک روز فاصله داریم .

هاکان _ بریم...

توی راه من و نیو دست تو دست پشت سر بقیه میرفتیم.

نیوشا _ خواهر به قربونت این چه ریختیه واسه خودت ساختی؟

کوچارقدت ؟ یقعه ات چرا جر خورده ؟ چرا لنگ میزنی؟ هان؟ نکنه این یالغوز این

ریختیت کرده؟

_||| بابا یکی یکی چه خبرته .

چارقدمو که اب برد لنگ زدنم بخاطر تیریه که به رون پام خورده. واما یقعه امو

هاکان جر داده.

نیوشا _ گه خورده بیشرف مگه خودش خوار مادر نداره بزار برم فکشو بیارم پایین؟

_خوبه نمیخواه غیرتی شی حالا.

نیوشا یکتای ابروشو انداخت بالا

_نه انگار خودتم بدت نیومده یقعه اتو چاک داده هان؟ راست بگو ببینم دیگه چی

و جر داده؟

_گمشو بی شرف ، باز حرف مفت زدی..

گفتم اون این کارو کرده اما نگفتم واسه چی؟
 نیوشا_ خر که نیستم خوب معلومه واسه چی؟ منو باش!!
 یه روزه خوراکم شده اشک و اه و ناله که چی؟ خواهرم حالا تو چه وضعیه .
 نگو ایشون دروضعیت خر کیفی به سر میبردن. اینجاست که این بیته مصداقه
 اگه تو رو دوست دارم خیلی زیاد، خاک بر سرم!
 اگه تو اونوی که دلم میخواد ، حتماً خرم

_زبون به دهن بگیر تا برات بگم چی کشف کردم
 نیوشا چشاش برق زدو گفت ای ناqlا بالاخره کشف کردی ؟
 با تعجب گفتم
 _چیو؟

نیوشا اشاره ای به پایین تنه هاکان کرد و چشمکی زد
 _اینو دیگه بابا. مگه همینوکشف نکردی
 محکم زدم پس کله اش
 _خاک تو سر منحرفت ، تو کی میخوای ادم شی .
 نیوشا_ آی چرا میزنی ، حواست باشه ها من دیگه صاحب دارم یه بار دیگه انگشتت
 به من خورد ، میدمت دست علی جون چپ و چولت کنه...
 _علی جونتم نمیتونه هیچ غلطی کنه .
 نیوشا_ آی آی درباره عشق من درست صحبت کنا وگرنه..
 _خفه میشی حرفمو بزنی یا نه؟
 نیوشا _ بنال ببینم چه کفش مهمی از خودت در کردی اینقدر خوشحالی...

_راز تنفر هاکان از زنا روفهمیدم

نیوشا_ خاک تو گور بی استعدادت ، مردم میرن اکتشاف طلا ملا میکنن تو رفتی
 ...واقعا برات متاسفام.

__ برو گم شو اصلا تو ادمی من برات حرف بزnm دلک
نیوشا_ ||| قربونت برم قهر نکن دیگه، دلم واسه کل کلامون تنگ شده بود گفتم یه
کم تجدید خاطره کنیم، بگو فدات شم .. بگو چیه این راز مخوف...

خلاصه تما م ماجرا رو براش گفتم.

نیوشا_ نnnnnههههه

جون نیو راست میگی؟

پس این چی میگفت؟ که مامانش عین دخترا درستشون میکرده و...

__ ساده ای این حرفا رو واسه اروم کردن تو زد...

نیوشا_ غلط...

فرزام_ ناتاشا خانم

__ بله؟

فرزام_ میشه این کلاه و بگیرین بزارین سرتون البته واسه راحتی خودتون میگم .

داره باد میاد موهاتون و باد میبره اذیت میشین.

یه لحظه به اون و کلاه تو دستش خیره شدم

خوب بود واسه حال گیری ها کانم که شده یکم با این فرزام صمیمی شم....

چشم انداختم دیدم بله داره زیر چشمی ما رو میپاد .

با لبخند گنده ای موهامو جمع کردم ، کلاه و از فرزام گرفتم و گذاشتم سرم.

__وای خیلی ممنونم فرزام واقعا داشتم اذیت میشدم.

فرزام با خوشحالی نگام کرد و بلافاصله پیراهنشو هم در آورد و گرفت جلوم.

__اینم بپوش اخه ممکنه با این لباس پاره سرما بخوری .

__ممنونم اما خودت چی؟ هوا سرده

مَهْتاب! ای چراغ آسمان
روشنی بخش جه _____
کو ماهم؟
نزدت چه شبها، با اودر آنجا بودیم
فارغ زدنی، لبها به لبها بودیم
با یکدگر ما، پیش تو تنها بودیم
مفتون و شیدا، غرق تماشا بودیم
مَهْتاب! امشب که پیش تو _____
اورفته و من مانده _____ ده ام
آه..... افسوس!
_ فکر نکنم جایی رفته باشه اونطرف روبروت نشسته داره با چشماش قورت میده.
از ترس جا خوردم هاکان بود، درست پشت سرم.
روبروم فرزام با زیر پیرهنی نازک کنار اتش نشسته و به من نگاه میکرد.
تا دید دارم نگاش میکنم گفت
_ ستوان سرده بیاید کنار اتیش گرم شید.
خواستم بلند شم که دستمو گرفت،
پشت درخت بود کسی اونو نمیدید
_ کجا!!!!!!، بشین
_ ولم کن سرده میخوام برم کنار اتش.
هاکان _ تو که خوب بلدی بدون اتش خودتو دیگرون و گرم کنی.
با این حرفش کفرم در اومد به سرعت دستمو از دستش کشیدم و رفتم کنار فرزام
نشستم.
فرزام _ کسی پیشت بود؟
_ نه چطور؟
فرزام _ اخه فکر کردم داری با کسی حرف میزنی.

_نه داشتم زیر لب واسه خودم اواز میخوندم.
 فرزام_ ااا میشه بلند تر بخونی ما هم فیض ببریم؟
 لبخند گنده ای تحویلش دادم که از چشم هاکان دور نموند.
 _راستش تا حالا جلو کسی نخوندم .روم نمیشه.
 تو همین موقعه نیوشا و سرهنگ با صورتای گل انداخته اومدن کنارمون.
 فرزام_ علی جون رفتی چوب بیاری واسه اتیشا...
 سرهنگ با خنده _ والا گشتیم نبود ،گفتن نگردین که نیست.
 نیوشا_ شما همیشه زاغ سیاه همه رو چوب میزنین سرهنگ بهاری؟
 فرزام چشمکی به سرهنگ زد و گفت_ همه رو که نه فقط زاغ سیاه کبوترای عاشقو
 و بلند خندید.
 نیوشا که همیشه جواب داشت این بار کم آورد و با عصبانیت کنارم نشست.
 زیر گوشش گفتم
 _کجا بودی نیو؟
 نیوشا_ رفتیم چوب جمع کنیم واسه اتش.
 _پس کو چوبات؟
 نیوشا_ فضول و بردن جهنم گفتن هیزمت تره....
 _چیه نتونستی جواب اونو بدی داری دق دلیتو سر من خالی میکنی؟
 نیوشا_ د همش تقصیر توه که این الدنگ پرو شده . ببینم باز چیکار کردی که این
 هاکان جفت پا پرید وسط حال و حول ما؟
 کلی عصبانی بود
 از شنیدن ای حرف کلی سر کیف اومدم خوبه پس داشت واکنش نشون میداد.
 فرزام_ ناتاشا نمیخوای واسمون بخونی . غریبه که تو جمعمون نیست.
 نیوشا_ جان؟ چه خودمونی شده این . اه که دلم میخواد فکشو بیارم پایین .
 _گفتم که تا حالا تو جمع..

فرزام_ خوب ادم همیشه از یه جایی شروع میکنه دیگه . حalam افتخار بدین و بزارین
ما اولین تماشا چیتون باشیم...

_چی بخونم اخه ؟

فرزام _ اهنک "منو با یه ب...و..سه ببر تا ستاره" رو بلدی؟
نیوشا با حرص_ نخیر ناتاشا از این اهنکای صحنه دار بلد نیست. مگه نه ناتا
تا دیدم هاکان داره بهمون نزدیک میشه
_زل زدم تو چشمای فرزام ،، نیوشا داشت چپ چپ نگام میکرد.

شروع کردم به خوندن...

منو با یه ب...و..سه ببر تا ستاره
بمون و یه لحظه نگام کن دوباره
تو چشمای نازت یه دنیا امیده
منو با یه ب...و..سه ببر تا سپیده

تو بودی که عشقو به قلبم سپردی
منو تا به جشن شب و آینه بردی
تو که باشی دنیا قشنگه همیشه
دیگه حتا پرواز برام ساده میشه
تا دیدم که هاکان با مشتای کره کرده به سمت تاریک جنگل رفت ساکت شدم و
گفتم

_بخشید بقیه اش یادم نیست.

یدفعه صدای فرزام و شنیدم که خیلی گرم و گیرا ادامه داد :

منو با یه ب...و..سه ببر تا ستاره
یک شب زیر بارون صدام کن دوباره
بذار جون بگیرم از حرم نفسهات
طلوعی به پا کن با آتیش دستات

هنوز عطر موهات توی خونه مونده
نگاهت منو تا به ابرها رسونده
تو همزاد نوری، یه نور مقدس
به تو دل سپردن چه آسون و سادست

کمک کن که از عشق ترانه بسازم
هزار بار دیگه به تو دل ببازم
غمت رو به دست فراموشی بسپرم
بگو نازنینم که خوابی یا بیدار
واو عجب صدایی داشت . حتی نیوشا هم محو خوندنش شده بود . براش کف زدیم
_ خیلی عالی بود .
فرزام _ به پای شما که نمیرسم ناتاشا جان .
_ دیگه مسخرم نکنید . صدای من در برابر شما عین قار قار کلاغ میمونست .
_ خوبه خودتم اعتراف کردی .
هاکان بود که باز اومده بود بزنه تو پر و بالم .
فرزام _ دلتون میاد سردار صدای ناتاشا منو یاد هایده خدا بیامرز انداخت .
هاکان پوزخندی زد و گفت _ بیشتر به جیق جیقای حمیرا میمونست ...
با عصبانیت گفتم _ کسی از شما نظر نخواست سردار . اگه راست میگوید و خیلی
بلدین یه دهن بخونین ببینیم شما چند مرده ...
هاکان نیشخندی زد
_ خواهشا منو وارد بچه بازیاتون نکنید . زودم برید بخوابید که باید کله سحر
بلندشیم بریم ...
قبل از اینکه چیزی بهش بگم راهشو کشید و رفت داخل یه چادر

نیمه های شب بود هر کاری میکردم خوابم نمیبرد.

نیوشا که همون سر شب خوابید.

بلند شدم اروم از چادر اومدم بیرون.

آتش رو به خاموشی بود. سرباز نگهبانم غرق خواب...

نمیدونم هاگان در چه حالی بود حتما تا الان هفت پادشاه هو خواب دیده بود.

پاورچین رفتم سمت چادری که هاگان خوابیده بود.

چادرو کمی کنار زدم خواستم سرک بکشم که دستی روی دهنم و گرفت، کشون کشون منو با خودش برد.

ترسیده بودم یعنی کی میتونست باشه... تقلا میکردم خودمو از دستای قوی و مردونش نجات بدم. اما فایده نداشت ...

کمی که از چادرها دور شدیم برم گردوند.

چشام گرد شد هاگان بود، اما نه هاگانی که من میشناختم، یه حال عجیبی بود.

سلام جوجوی ناز و خوشگله من، اومده بودی منو ببینی جیگرم؟ اومدی منو با ب...و..سه هات ببری تا اون بالا بالاها، تا ستاره ها؟

من اعتراف عشقشو میخواستم نه این کثافت کاریاشو... هلس دادم عقب و سیلی محکمی خوابوندم در گوشش.

ولم کن احمق برگشتم سمت چادرها که قهقهه خنده اش بلند شد

برگشتم سمتشو گفتم

فکر کنم گفتمی اهل اعتماد و عشق به زنا نیستی

یهو با خشم خیز برداشت سمتمو موهامو گرفت تو چنگش و با دندونای بهم فشرد

گفت

الانم میگم اما از اینکه یه بچه ریقو بازیچه و سرگرمیمو ازم بدزده متنفرم. تو هم اگه میخوای بلایی سرت نیارم، دور اون اشغالو خط بکش... وگرنه خونت پای خودته جوجو...

تفی تو صورتش انداختمو گفتم هیچ غلطی نمیتونی بکنی.

با غیض هلم داد عقب، طوری که پهن شدم رو زمین

__ فعلا گم شو حوصله ندارم بعد به حسابت میرسم...

پشتشو کرد به من و رفت...

غرورم با هر قدم که ازم دور میشد شکسته تر و داغون تر میشد...

با خشم بلند شدم، با همه قدرتم پریدم چنان لگدی به پشت گردنش زدم که اخی گفت و نقش زمین شد.

با درد بدی که تو پام پیچید تازه فهمیدم چه غلطی کردم

جای زخمم شکافته و شلوارم غرق خون شده بود.

افتادم رو زمین نمیتونستم از درد جم بخورم...

داشتم ناله میدادمو پامو میمالیدم، ها کانم همچنان رو زمین ولو بود که حس کردم کسی پشت سرمه،

تا برگشتم دستمالی روی دهنم گذاشته شد

بوی ال ک تا ته مغزم رسوب کرد چشمام داشت روی هم می افتاد که با نگاه تارم فرزامو دیدم.....

کجا بودم؟ چه اتفاقی افتاده بود؟

فرزام.... یعنی چشمام درست دیده بود اون خود فرزام بود؟ اما افراد دشمن کنارش...

خدایا یعنی فرزام جاسوس اونا بوده؟

حالا چرا منو دزدیدند؟ اخه واسه چی.

اخره من به چه دردشون میخوردم

اه خدایا سرم چقدر درد میکرد. دستام و پاهام محکم بسته شده بود

انگار تو یه ماشین در حال حرکت.

چشمامو باز کردم همه جا تاریک بود.

چشمام کم کم به تاریکی عادت کرد. تو یه ماشین محافظتی زندانی شده بودم

سعی کردم بشینم . تقلا کردم یهو پام خورد به کسی انگار اونم مثل من بیهوش بود .
 باید بیدارش میکردم . به سختی نشستم .
 بازم اون درد لعنتی توی پام پیچید .
 اروم با پاهای بسته ام طرفو تگون دادم .
 _هی تو ، بیدار شو . بلند شو ما رو دزدیدند .
 صدای ناله ای ازش بلند شد . پس یه مرد بود .
 _اقا ، بیدار شو . باید کمک کنی از اینجا فرار کنیم...
 مرد _چی شده ؟
 خدای من این که صدای هاگان بود .
 _هاگان خودتی ؟
 هاگان _ناتاشا؟ اخ...گردنم ... داری چه غلطی میکنی؟ منو کجا داری میبری ؟ چرا
 دستو پاهامو بستنی هان ؟
 _هاگان ما رو دزدیدند...
 هاگان _کیا؟ تا اونجا که من یادمه تو با اون ثم هات چنان لگدی به من زدی که هنوز
 حس میکنم گردنم یه بریه...
 با عصبانیت گفتم
 _ثم؟ اونو که تو داری و هفت...
 هاگان _خوب حالا، درست بگو ببینم چی شده؟
 _هاگان ...فرزام...
 هاگان _فرزام چی؟
 _فرزام... جاسوسه
 هاگان _لعنتی، باید حدس میزدم...
 حالا میفهمم چرا اسرار داشت همرامون بیاد .
 پس خود نامردش اونا رو خبر کرده بود . کثافت...
 با ترس گفتم _حالا باید چیکار کنیم؟

هاکان_ هیچی؛ فاتحه اتو بخون جوجو

_یعنی چی؟

هاکان_ میخوای با این دستو پاهای بسته تو این ماشین محافظتی چه غلطی کنیم؟

_خوب خودمونو ازاد میکنیم بعدم وقتی ماشین ایستاد و اومدن درو باز کردن فرار

میکنیم..

هاکان_ افرین ، فکر نمیکردم این قدر باهوش باشی...خودت تنهایی این نقشه رو

کشیدی؟

با عصبانیت گفتم

_جای اینکه منو مسخره کنی به فکر یه راه حل باش...

هاکان جدی شد

_چه راه حلی؟ اگه اون لگد خرکیتو جای من نثار اون فرزام کثافت کرده بودی الان

وضعمون این نبود.

_اگه تو هم با اون حرفای احمقانت منو عصبی نمیکردی ،اون لگد قوی رو نوش جون

نکرده بودی...حالام اینجا نبودیم ...

هاکان_ خوبه تاریکی و وضعیت من بلبل زبونت کرده . اگه دستام بسته نبود...

_مثلا دستات بسته نبود چی ؟ هان؟

به تو هم میگن فرمانده ؟ اگه همه مثل تو بودن که تا اسیر میشن تسلیم شن که

فاتحه ارتش خونده بود .

_نمیدونم چطور پاشو بالا آورد و حلقه کرد دور گردنم و چنان فشار داد که گفتم الان

گردنم دونصف میشه

وای گردنم ...آخ..

هاکان_ حالا تو جوجه پنبه ای میخوای بهم یاد بدی چطور فرمانده ای کنم؟

بگو غلط زیادی کردی ...بگو تا خفه ات نکردم...

فشارش هر لحظه بیشتر میشد میخواست به التماس بیفتم ..اما منم بیدی نبودم که با

این بادا بلرزم...

__اگه خیلی ادعای خر زوریت میشه جای خفه کردنم ، کمک کن نقشه فرارمونو عملی کنم .

وقتی دید از رو نمیرم فشار پاهاش کم شد و با لگدی منو پرت کرد یه گوشه و گفت
__فکر کردی الکیه اونجایی که دارن میبرنمون اخر خطه .

تا جم بخوری تیر خلاص و تو مغزت فرو کردن .

__پس باید قبل از اینکه به اونجا برسیم فرار کنیم .

هاکان _ بفرما اگه میتونی فرار کن ... گیرم دست و پامونو باز کردیم زرنگ ، از این ماشین فولادی که هیچ پنجره ای هم نداره چطور میخوای در بری؟

__تو کمکم کن تا دست و پامونو باز کنیم برای اونجاشم یه فکری میکنیم .

بیا اگه میتونی دست بکن تو جیب پشتی شلوارم، یه چاقو ضامن دار اونجاست که میتونیم باش طنابا رو ببریم .

هاکان _ اینجوری که نمیشه باید بخوابی رو زمین منم بچسبم بهت تا بتونم این کارو بکنم .

خوابیدم کنارش ، چسبید بهم ، تا دستش خورد به پشتم یه حال غریبی شدم . یادم افتاد به اتفاقای توی غار...

__زود باش دیگه

به سختی دستشو تو جیبم فرو کرده بود

.

هاکان _ ااه پس کجاست... اینجا که نیست...

__یه کم دیگه دستتو بکن داخل ...پایین تره

هاکان _ ببین کجا هم گذاشته .. البته من که برام مهم نیست ولی .اخه کی چاقو رو

میزاره پشتش، نمیگی یه دفعه ضامنش باز شه کار دستت میده؟

__بجای حرف کار تو کن ... لازم نکرده شما نگران این چیزا باشید

با شیطننت گفت

__نگران؟ اونم من؟ فعلا که دارم کیف میکنم جوجو .

حرصم گرفت ،

خواستم خودمو بکشم کنار که نداشت

هاکان_

صبر کن ..جوش نیار حالا ... اهان گرفتمش...

خوب دستتو بیار نزدیکتر ..اهان دارم میبرمش...مواظب دستت باش...

طناب که پاره شد تازه درد تو دستم پیچید .. لامصبا اونقدر محکم بسته بودن که

مچم زخم شده بود.

چاقو رو از هاکان گرفتم دست اونم باز کردم نوبت پاهامون بود به سرعت اونا رم باز

کردیم...

هاکان_ خوب نقشه بعدی چیه فرمانده؟

_اونقدر میزنم به بدنه تا یکیشون بیاد درو باز کنه...

اونوقت تو حساب اونو میرسی بعدم دیگه ببینیم اوضاع چطوریه فرار میکنیم دیگه.

هاکان _من که میدونم وقت تلف کردنه اما دلتو نمیشکونم...

_وقتمون تلف شه بهتره از اینکه دست رو دست بزاریم تا بمیریم.. اصلا معلوم

نیست واسه چی دارن ما رو میبرن...

هاکان - خوب معلومه جوجو اونا منو میخوان ..تو رم آوردن که جلو من شکنجه کنن

بلکه زبون من باز شه بهشون اطلاعات بدم...

از فکر اینکه شکنجم کنن تنم لرزید . چه بیخیال داشت این حرفا رو میزد .. انگار نه

انگار که قراره این اتفاقا بیفته ...

با لگد و مشت افتادم به جون ماشین. که باز پام درد گرفت...

_اخ ... لعنتی ...خوب تو هم پاشو یه کاری کن نمیبینی پام درد میکنه...انگار بدت

نمیاد به دستشون بیفتیم...از شکنجه شدن نمیترسی؟

هاکان با خنده اومد کنارمو دستشو انداخت دور گردنم...

_ترسیدی؟

_به قول نیوشا پ ن پ دارم از خوشحالی ذوق مرگ میشم...

با این حرفم قهقهه اش بلند شد

خدا جون چی میشنیدم ..
 _یعنی تو میدونستی فرزام جاسوسه؟
 هاکان_ البته ما الان ماهاست که منتظر یه فرصتیم تا از طریق اون بتونیم مخفیگاه اصلی ضمیره رو پیدا کنیم...
 _گیرم مخفیگاهشونو پیدا کردیم منو توکه نمیتونیم تنهایی از پششون بر بیاییم ...؟
 هاکان_ تو با این همه هوش چرا نشدی خرگوش جوجو...
 _باز منو مسخره کردی. ولم کن..
 هاکان_ اَخه حرف خنده دار میزنی ... فکر کردی تنهایی میخواستم برم تو قلب دشمن ؟ سرهنگ امینی و بقیه دارن دنبالمون میان ...
 منتظر علامت منن تا بریزن سرشون...
 فعلا باید اروم بشینیم سر جامون تا برسیم اونجا ... باید مطمئن شم باز از چنگمون فرار نمیکنه...
 _کی؟
 هاکان با فک منقبض شده
 _ضمیره...
 پس میخوای بزاری ببرنمون داخل؟
 هاکان_ چاره ای نیست
 _اما اگه بچه ها به موقع نرسن...
 هاکان با لبخند شیطننت باری
 _هیچی دیگه ..اون موقع من و تو به بهشت برین سفر میکنیم...
 _منو شاید ببرن بهشت اما مطمئن باش تو رو خود شیطون رجیم میاد میبره خوش که همون جهنم باشه...
 با این حرفم بلند خندید.
 _مطمئن باش هر جا برم تو رو هم واسه سرگرم کردنم میبرم...
 _مگه تو خواب ببینی...

هاکان _ فعلا که تو بیداری دارم میبینم همه جا با منی ...

یهو ماشین ایستاد .

_ رسیدیم؟

هاکان _ اره انگاره . ببین خودتو ترسیده نشون بده باید یکم گرد و خاک بلند کنیم ...

زیاد نه ها که زخمیت کنن

در باز شد همون نقشه فرار تو اجرا میکنیم ، اما میزاریم دوباره بگیرنمون ... باشه؟

اب دهنمو قورت دارم

_ باشه ...

در ماشین با صدا باز شد .. نور خورشید چشمامونو زد ...

خودمونو زدیم به بیهوشی .. زیر چشمی دیدم ...

مردی با سر و کله ی پوشیده در پارچه ، تفنگ به دست اومد داخل .

تا بهمون نزدیک شد هاکان لگدی به پاش زد ، افتاد رو زمین سریع تفنگشو ازش

گرفتیم خواستیم بلند شیم که فرزام تفنگ به دست با چند تای دیگه رو برو مون

ایستادند ...

هاکان _ فرزام حدس میزدم تو جاسوس باشی ... خائن پست .. >

فرزام _ میبینم که تونستین دست و پاتونو باز کنین ... اما متاسفانه باید بگم راه فراری

نیست پس مثل بچه ادم اون تفنگو بزارید زمین سردار دنبال من بیاید

با خشم تفی جلوی باش انداختم ...

_ کثافت خائن ، چطور تونستی بهمون خ یا نت کنی؟ چطور تونستی؟

با خنده ای که دندونای سفید و ردیفش مشخص بود بهم نزدیک شد و گفت

_ جان .. من عاشق زنای عصبانیم ...

خواست دستشو رو گونه ام بکشه که خودمو کشیدم عقب ...

_ دست خر کوتاه ...

اما جری تر اومد جلو چونمو گرفت که هاکان محکم زد زیر دستش ...

_ دستت و بکش کنار عوضی ...

افراد فرزام تفنگاشونو به سمتومون نشونه رفتن....
 عقب رفت و با تحکم گفت
 _بریدشون...
 از کنارش که رد میشدم گفت
 _بعدا به حسابت میرسم خوشگله .بالاخره که تنها میشیم..
 هاکان _خفه شو اشغال . تو خواب ببینی دستت بهش برسه...
 بلند خندید.
 _حالا میبینیم...
 پیاده شدیم . محوطه کاملاً کوهستانی بود...
 پایگاهی شبیه قلعه بود دژهای بلند با نگهبانای فراوان
 یعنی بچه ها میتونستن به اینجا نفوذ کنن؟
 فرزام _خوب نگاه کنین این آخرین باره که دارین به اسمون ابی و خورشید خانم نگاه
 میکنید....
 با این حرف یکی از افرادش ما رو هل داد داخل یه راهرو زیر زمینی ...
 ترس برم داشته بود اگه نقشه هاکان درست پیش نمیرفت اگه...
 صدای زمزمه وار هاکان از پشت سرم اومد
 _نترس جوجوی کوچولو...اونا به موقع میان...
 اما بازم دلم شور میزد...
 داخل اتاقی شدیم اوه خدای من انواع وسائل برای شکنجه اونجا بود...
 تخت شکنجه با زنجیرهای کلفت وسط اتاق دلمو لرزوند .
 یه چیزی بهم میگفت قراره من رو این تخت بخوابماز فکرشم تنم لرزید ...
 فرزام با قهقهه مستانه ای گفت
 _میبینید سردار تمام وسائلو واسه پزیرایی از شما وعزیز کردتون محیاست..
 البته ما مثل شما خشن نیستیم .مگه نه جبار...
 یا خداین چی بود دیگه.

مردی با خنده کریه درست عین گوریل
 زشت و درشت هیکل در چهارچوب در که تا گردنش میرسید ظاهر شد
 حتی هاکانم در مقابلش کم میاورد...
 فرزام_ تا ضمیره بانو بیاد جبار از تون پزیرایی میکنه . خوش بگذره...
 با نفرت بهش نگاه کردم
 _اشغالی عوضی ، چی از جونمون میخوانی ... جاسوس بی همه چیز .. تف به
 غیرت...
 با این حرفم فرزام چنان لگد محکمی تو شکمم زد که پرت شدم گوشه دیوار...
 داغون شدم ... همونجا بی صدا مچاله شدم...
 رو به جبارگفت _ حواست باشه تو صورتش نزن لباشو سالم میخوام...
 رفت طرف هاکان، افرادش اونو رو صندلی نشونده و با اسلحه به سمتش نشونه گرفته
 بودند..
 فرزام_سردار خودت که خوب میدونی چی میخوایم اگه بهمون دادی که هیچ وگرنه
 جبار جلوی چشمت ستوان عزیزتو تیکه تیکه میکنه...
 خود دانی...
 هاکان_ برو بگو بزرگترت بیاد بچه .
 فرزام نگاهی خشمگین به هاکان کرد و رو به افرادش بریم نمیخواه ببندینشون . جبار
 از پششون بر میاد...
 جبار، خوب تا امشب ازشون پزیرایی کن...
 رفت .
 خدای من یعنی تا شب این ضمیره نمیومد ...
 این یعنی قرار بود شکنجه شیم .
 جبار با لبخند کریه به سمت من که گوشه دیوار چمباته زده بودم اومد خواست منو
 بگیره که هاکان صداس زد
 _هی غول بیابونی خجالت بکش میخوای یه زنو بزنی؟

جبار بی حرف به سمت هاکان خیز برداشت که هاکانم فرزتر از اون جاخالی داد و لگد محکمی به پشت اون زد.

اما این ضربه برای اون مثل این میمونست که پشه ای فیلی رو لگد بزنه...
اومد دوباره لگد بزنه که پای هاکانو گرفت و پرتش کرد طرف دیوار... محکم خورد به دیواره و افتاد رو زمین...

آخ که تنش خرد و خاکشیر شد .

جبار دوباره هاکانو از زمین بلند کرد و کوفتش رو صندلی .. سرش شکافت . خون قرمزش اروم راهی صورت قشنگش شد ...

داشت عشقم جلوم پر پر میشد و من همینطور وایساده بودم .

باید کاری میکردم .

همونطور که داشت هاکانو زیر ضربه هاش له و لورده میکرد نگاهی به اطراف انداختم .

یه زنجیر کلفت که معلوم بود واسه شلاق زدن برداشتم و با یه خیز عین ماده ببر زخمی پریدم رو بدن نیم خیز شده جبار، سریع زنجیر و دور گردنش انداختمو چند دور پیچیدم بعد با همه قدرتم به عقب کشیدم...

یهو جبار با خشم بلند شد ازش اویزون بودم درست تا نیمه رون و زانوش میرسیدم ، خواست منو از خودش بکنه . اما من سفت به پشتش چسبیده و زنجیرو محکم تر فشار میدادم .

هاکان داشت سعی میکرد روپاش بایسته

یهو جبار به شدت خودشو کوبوند به دیوار...

آخ که دل و رودم تو هم شد بین تن گنده اونو دیوار پرس شدم..

سست شدم اونم از فرصت استفاده کرد و با ارنجش کوبوند تو دنده هام که صدای

خرد شدن چند تا از دنده هام تو مغزم پیچید...

از شدت درد دستام ول شد و افتادم رو زمین ...

اومد با لگد دوباره بکوبه به دنده هام.. چشمامو بستمو جیغ کشیدم...

اما خبری از لگد نشد ...اروم چشم باز کردم دیده جبار غرق خون داره رو زمین جون میکنه ...

هاکان رگ گردنشو با چاقوی ضامن دار من زده بود...

هاکان با تن خرد شده و زخمی اومد کنارم ..

چرا اون کارو کردی ؟ نباید دخالت میکردی..

با حالتی از درد گفتم

خیلی نمک شناسی .. من بخاطر تو چند تا از دنده هام شکسته اونوقت تو این

حرفا رو میزنی...

هاکان_د منم واسه همین میگم من که

گفتم نمیزارم اذیت کنن ...پس چرا عین نخود پریدی وسط اش

با گریه داد زدم

برو گمشو ...باید میذاشتم اونقدر با لگد بزنه تو دل و رودت تا جونت در بیاد

...پرررررررر

داشتم با مشت می کوبیدم تو سینه اش یهو

کشیدم تو بغلش و سعی کرد ارومم کنه ..

آخ دنده هام ..آخخخ...خدا

هاکان _ بیینمت

منو از خودش دور کرد پیرهنمو زد بالا ..و دست گذاشت رو دنده ام...

_XXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXچیکار میکنی؟وای خدا

هاکان _ شکسته ..مو برداشته

پیرهنشو در آورد ، زیر پیرهنی سفیدشو با یه حرکت از وسط جر داد . انداخت دور

کمرم...

_XXXXXXXXXXXX،یواششش

تا اومد ببنده دور دنده هام که در باز شد

جباااااااا.

فرزام بود ، بهت زده نگاهی به ما وبعد جسد غرق خون جبار انداخت...

__ چرا اینا رو نبسته بودین؟

زنی حدودا 60 ساله با چهره ای که هنوز رد زیبایی در اون هویدا بود ، چشمای

میشی رنگ درست شبیه هاکان ، چهار شونه وقد بلند در استانه در کنار فرزام

عصبانی ایستاده بود .

هاکان از بین دندونای کلید شده اش نالید

__ ضمیره

پس خودش بود مادر هاکان ...

صدای دادش تنمو لرزوند...

ضمیره _ مگه با تو نیستم احمق میگم چرا اینا رو نبسته بودی ... بین یکی از بهترین

افرادمو کشتن ...

فرزام _ ضمیره بانو فکر نمی کردم جبار از پششون...

ضمیره _ خفه شو ، خوبه کلی تاکید کردم که این پسر خطرناکه ...

تا اونا داشتن بحث میکردن هاکان سریع دکمه ساعتشو فشار داد . فکر کنم به

سرهنگ خبر داد....

چند تا مرد داخل اومدن وجسد جبار و کشون کشون با خودشون بردن...

فرزام با عصبانیت تفنگ به دست به سمت من و هاکان که هنوز رو زمین نشسته

بودیم اومد..

فرزام _ بلند شو یا لا...بتمرگ رو این صندلی ...

هاکان با خشم رو صندلی نشست.

فرزام هم شروع کرد به بستن هاکان ...

ضمیره عین ماده سگ وحشی اومد و چنگ انداخت تو موهامو منو بلند کرد

درد تو تمام تن و بدنم پیچید .

ضمیره _ بیا این ج.. رو هم از مو اویزون کن ...

کثافت لقبی که لایق خودش بود به من نسبت میداد...

فرزام با پوزخند به سمتم اومد. موهامو با یه حرکت به زنجیری که از سقف اویزون بود
 گره داد و زنجیرو کشید .
 وای خدا جون تو عمرم همچین دردی رو تحمل نکرده بودم ...بین زمین و آسمون از
 مو اویزون بودم .
 یاد حرفهای اخوند ارتشمون افتادم .. که میگفت تو جهنم زنایی که موهاشونو نامحرم
 دیده از یه نخ مو اویزون میکنن ..
 من بیچاره قبل از مردن داشتم عذاب جهنم و جلو چشمام میدیدم...
 ضمیره _ چطوری فرهان من ؟
 هاکان _ خفه شو زنیکه اشغال اسم منو با اون دهن کثیف نبر...
 ضمیره _ اوووه یواشتر، پیاده شو باهم بریم پسرم ... من هنوز مادرتم...
 هاکان تف گنده ای به صورت ضمیره انداخت
 _ به خودت میگی مادر، سگ بهت شرف داره زنیکه هرزه ...
 حتی یه حیوونم بچه اشو ول نمیکنه چه برسه به اینکه بکشه ...
 ضمیره بلند خندید شروع کرد به دست زدن _ بین پسر کوچولوم چقدر بزرگ شده
 ..واسه خودش مردی شده...
 اونقدر مرد که جا پای پدر پدرسگش گذاشته...
 سیلی محکمی تو گوش هاکان زد که جای ناخن هاش رو صورت برنزه اون به خون
 نشست .
 ضمیره _ بین توله سگ من وقت زیادی ندارم
 تا با تو خاطرات گند گذشتمو مرور کنم .
 بگو رمز اون لیستا و تراشه ها چیه ؟ وگرنه جلو چشمت این عروسک مامانیتو تیکه
 تیکه میکنم...
 سرم به دوران افتاده بود . حس میکردم دونه دونه موهام دارن کنده میشن...
 با عجز و ناله به چشمای هاکان چشم دوختم...
 هاکان با پوزخندنگاهی به من انداخت

اون به قول تو عروسک ارزشی برام نداره بکشش .. تیکه تیکش کن ... واسم مهم نیست .. من نه تنها برا این بلکه واسه هیچ زن دیگه ای هم تره خوردنمیکنم .. شما زنا همتون اشغالید .. یه وسیله واسه تفریح همین ... البته این طرز فکر و مدیون زن هرزه و اوباشی مثل تو هستم ...

ضمیره با خشم اومد سمت من زنجیر کلفتی برداشت
 _ حالا میبینم چقدر برات بی ارزشه ..

با زنجیرا چنان به دنده ها و پاهام میکوبید که لباسام تیکه تیکه شد ... گره موهام باز شد و پرت شدم رو زمین ... صدام از بس جیغ کشیده بودم دورگه شده بود ...
 خدایا پس بچه ها کجا بودند .. دیگه تحمل نداشتم .. کاش حداقل بیهوش میشدم تا دیگه دردی حس نکنم ...

فرزام بی خیال با لبخند داشت زجر کشیدن منو میدید ...
 هاکان کاملاً خونسرد رو صندلیش نشسته و منو نگاه میکرد ... انگار نه انگار که دارم جلوش جون میدم ... پست پیشرف ...

اره خودش که بارها گفته بود من فقط براش یه سرگرمیمو بس ... حتی اگه الان این ضمیره عین سگ منو تیکه پاره میکرد ککشم نمیگزید ...

ضمیره وقتی دید هاکان عین خیالش نیست ... با خشم زنجیرو به طرفی انداخت و خیز برداشت سمت هاکان . موهای اونو تو چنگ گرفت سرشو به عقب کشید
 _رمزو بگو ... توله سگ ...اون پدر بی همه چیزتم عین تو بود اما به حرفش اوردم

...

تو هم توله همونی .. تورم به حرف میارم ..

سگ پدر

هاکان با شنیدن اسم پدرش فکش منقبض شد . خشم همه وجوشو به لرزه انداخت ..یهو دیدم دستاش ازاد شد و سریع انداخت دور گردن ضمیره و چاقوی ضامن دار منو گذاشت رو شاهرگ اون و رو به فرزام ..

_اگه میخوای این هرزه رو نکشم همین الان تفنگتو بنداز زمین ...

ضمیره که غافلگیر شده بود سعی داشت ترسشو پنهون کنه خونسرد گفت

_نترس این توله سگ هیچ غلطی نمیتونه بکنه .. بزنش...
 هاکان چاقو رو تو گوشت گردن ضمیره فرو کرد . صدای اخش بلند شد .. رد خون از
 گوشه تیز چاقو نمایان شد...
 فرزام با وحشت تفنگشو زمین گذاشت...
 هاکان _ستوان نادری سریع تفنگشو بردار همراه من بیا...
 ببین چی میگفت .. من بدبخت حتی نمیتونستم از رو زمین بلند از بس کتک خورده
 بودم چه برسه به اون کار...
 هاکان عصبی _ با توام بلند شو دیگه .. زود باش خوابت برده ...
 با درد نگاش کردم و تو دلم گفتم
 ای تو روحت ،اگه جای من بودی و تنت با این زنجیر، اش و لاش شده بود ببینم
 میتونستی یه قدمم برداری که از من همچین توقعی داری ...
 در همین حین چند تا مرد مسلح وارد اتاق شدند...
 هاکان همونطور که ضمیره رو گرفته بود اومد کنارم
 _یه افرادت بگو ماسکاشونو بندازن زمین .. وگرنه شاهرگتو زدم...
 ضمیره که دیده بود هاکان شوخی نمیکنه .. با اشاره به اونا فهموند که اسلحه هاشونو
 رو زمین بزارن...
 هاکان _منو بگیر وبلند شو ستوان...
 نه بابا انگار یکم دلت به رحم اومد...
 هاکان _زود باش به چی زل زدی . بلند شو دیگه...
 فرزام خیز برداشت سمت هاکان ،تو یه چشم به هم زدن هاکان کلت کمری ضمیره رو
 از بغلش در آورد پشت سر هم شلیک کرد...
 فرزام با چشمای گشاد شده جلوی پای هاکان رو زمین افتاد...
 ضمیره عصبی و خشمگین داد زد
 _فرز!!!!!!مممم، پسر م ... توله سگ به حسابت میرسم ... فرزام .. عزیزم بلند شو ...
 فرزام..

هاکان سریع ضمیره رو انداخت تو ماشینی که باهاش آورده بودنمون درم روش قفل کرد .. رو به من..

__خودت و برسون به بچه ها اوناهاشون...
مراقب خودتون باشید..
با حال طلبکارانه گفتم__

__کجا .. به همین خیال باش بزارم تنها بری ،
اونم بعد اون همه کتکی که بخاطر تو خوردم...
هاکان سریع سوار ماشین شد و گفت
__برو جوجو من کارم بااین زنیکه تموم شه برمیگردم . مطمئن باش کتکاتو جبران میکنم.

اومد حرکت کنه سریع درو باز کردم پریدم بالا ...
هاکان عصبانی زد رو ترمز.
__گفتم برو پیش بچه ها ... پیاده شو ..زود..
اونجایی که میرم جای تو نیست..
__منم گفتم نمیرم..
هاکان با خشم خم شد طرفم ترسیدم یه ان فکر کردم میخواد بزنه تو گوشم اما دیدم در سمت منو باز کرد
__پیر پایین تا خودم با لگد نداختمت...
بغض راه گلومو بست اومدم بیام پایین که به سمتمون شلیک شد . درست از بغل گوشم یه فشنگ با صدای زوزه رد شد ..
هاکان پاشو گذاشت رو گاز و با سرعت از زیر رگبار مسلسل گذشت .
در ماشینم تو دور زدن بسته شد ...منم مسخ شده سر جام نشسته بودم ..هنوز تو شک اون تیری بودم که از بغل گوشم رد شده بود ...
هاکان – لعنتیا ... دارن دروازه رو میبندن ... یعنی بچه ها عقب کشیدن؟ قرار بود تا ما بیرون نرفتیم انفجار راه نندازن...

با این حرف بیشتر گاز داد .
 با حرص گفتم
 _ انفجار ؟ .. اونوقت تو میخواستی منو با این حال و روز اونجا ول کنی ... البته من که فقط یه سرگرمیم .. ارزشیم ندارم ..
 هاکان با تمسخر
 _ خوبه خودتم میدونی . پس دیگه چرا حرص میخوری ؟
 دلم میخواست تو اون لحظه فکشو بیارم پایین ...
 از اون دژقلعه ای بیرون اومدیم درست پشتن سر ما بچه ها اونجا رو منفجر کردند ..
 صدای انفجار اونقدر زیاد بود که شیشه های ماشین ترک برداشت و من با ترس بازوی هاکانو چنگ زدم
 نگاهی پر تمسخر به من انداخت ولی چیزی نگفت ...
 دلم شور میزد . نمیدونستم نیوشا الان در چه حاله، سالمه . ؟ . زخمی نشده ؟ از جاده کوهستانی بیرون اومده بودیم .. فضا اطراف سر سبز و آرامش بخش بود . انگار نه انگار چند ساعت پیش از یه مهلکه خطر ناک جون سالم به در بردیم ...
 هر دو غرق در سکوت به جاده چشم دوخته بودیم ...
 نگاهی به نیم رخ اخموش انداختم
 _ داریم میریم پایگاه ؟
 هاکان _ نه
 _ پس کجا داری میری مگه نباید ضمیره رو تحویل بدی ؟
 هاکان - به تو ربطی نداره . حالام ساکت شو و برا خودت بگیر بشین ...
 _ اما اخه
 هاکان _ گفتم حرف نزن ...
 سرخورده نگاهمو به بیرون دوختم .. یعنی میخواست بره ؟
 نکنه میخواد خودش اونو بکشه .. اره من چه خلم .. خوب معلومه که قصدش همینه ...
 با اکراه گفتم

__ تو که نمیخواهی دستتو به خون مادرت الوده کنی... هان؟
 با خشم به سمتم برگشت
 __ دیگه کلمه مادرو جلو من نبر فهمیدی . اون کثافت لایق همچین اسمی نیست...
 __ بالاخره که چی . خون اون تو تو رگ...
 هاکان _ خفه شو فقط یه کلمه دیگه بگی از ماشین پرتت میکنم بیرون ...
 باز بغض راه گلومو بست صورتمو ازش برگردوندم.. اصلا به من چه که اون میخواست
 ننه اشو بکشه .. اخه من سر پیاز بودم پا تهش؟
 بزار بکشه .. اصلا این ضعیفه حقشه بمیره . کم ادم کشته .. حتی به بچه و شوهر
 خودشم رحم نکرده کم با اون زنجیرا زد تو تن و بدنم ... اخ که هنوز زخمتام
 میسوزه...
 اما باز صدایی تو گوشم میپیچید
 نه
 هاکان نباید دستشو. به خون مادرش الوده کنه حتی اگه اون زن قاتل و ادم کش باشه
 .. تو این فکر بودم که ماشین و نگه داشت ...
 پیاده شد.
 منم اروم اومدم پایین درست بالای یه دره بلند بودیم...
 دو تا تپه خاکی غرق گل و چمن زیر درخت بید مجنون تنومند به چشم میخورد ...
 حتما قبر پدر و برادر بود.
 صدای خشمگین هاکان به گوشم رسید...
 __ کجا کثافت .. بیا اینجا... بیا اوردمت دیدن پدر و ماهان ... کسایی که با بیرحمی
 کشتیشون....
 ضمیره با چشمای به خون نشسته اما سرد و بی روح تقلا میکرد خودشو از دست
 هاکان نجات بده .. اما هاکان محکم موهای اونو چنگ زدو به سمت قبرامیکشید
 ... پرتش کرد روی قبر...
 ...

ضمیمہ داد زد

هاکان خنده عصی، کرد

نه، یه بار مردن برات خیلی کمه...

دوباره با خشم داد زد

__بگو که پشیمونی بهشون بگو ..ازشون طلب عفو کن ... از پدرم که این همه سال عاشقانه زندگیشو به پای زن پست و هرزه ای مثل تو حروم کرد ..طلب بخشش کن ضمیره _هرگز.....اون بود که زندگی منو تباه کرد..... کسی که باید طلب بخشش کنه اونه نه مننن....

هاکان سیلی محکمی تو دهن ضمیره کوید ...

اون عاشقت بود کثافت...

ضمیره _ منم عاشق بودم ... منم واسه زندگیم ارزو ها داشتم ...اما پدرت به زور منو از عشقم جدا کرد .. جلوی چشمای من عشقمو، روحمو، همه زندگیمو کشت... بعدم مجبورم کرد باهاش ازدواج کنم و شما توله سگا رو پس بندازم....

از ششششششششش متنفرم ...قسم خوردم ..جلوی خودش قسم خوردم که یه روز میکشمش

خدا چون یس یگو این زخم زخم خورده بود...

هاکان با شنیدن این حرفها دیونه شد با مشت و لگد افتاد به چون ضمیره

...دروغ میگی، کثافت...دروغ میگی...

از پدرم بدت مبومد پس ماهان چي، چرا اونو کشتي، پست فطرت ؟

ضمیمہ - نمخواستہ این کارو کنم به اتفاق بود ...یاور کن

هاکان، چنگ انداخت تو موهای اونوسر شو به شدت عقب کشید...

__ مته سگ دروغ میگی حرومزاده...
 ضمیره _اره .. دروغ میگم .. پس بکش خلاصم کن.. منوبککککششششش....
 خستم از این زندگی ..
 هاکان کلت کمری و به سمت ضمیره نشونه رفت
 __ معلومه که میکشمت ... درست همونجور که اونا رو کشتی....
 خواست شلیک کنه...
 پریدم روش نباید میذاشتم این کا رو کنه، تعادلش به هم خورد هر دو رو زمین
 افتادیم ... تیر شلیک شد اما به جای نامعلومی اثابت کرد ...
 هاکان منو با غضب هل داد عقب اما من عین کنه بهش چسبیده بودم..
 __ چیکار میکنی احمق .. گمشو کنار ... گمشو تا یه گوله حرومت نکردم...
 __ تو نباید مادرتو بکشی.. بذار ببریمش پایگاه ..اونجا به حسابش میرسن.. خواهش
 میکنم...
 همچنان با هاکان درگیر بودم ... نمیدونم این همه زور و از کجا آورده بودم ... یه لحظه
 چشمم افتاد به ضمیره که خودشو انداخته بود رویکی ازقبرا و بلند زار میزد..
 __ منو ببخش ماهان ...مادرتو ببخش پسرم...
 هاکان از حواس پرتی من استفاده کرد هولم داد کنار ایستاد به سمت ضمیره نشونه
 رفت..
 با لگد زیر دستش زدم تفنگ از دستش افتاد با خشم و نفرت خیز برداشت سمتم
 یقعه امو گرفت و از زمین بلندم کرد چسبوندم به درخت و از بین دندونای کلید شده
 گفت
 __ دلت میخواد تو رم مثل اون ماده سگ سقط کنم ؟ هان ...
 صدای شلیک بلند شد . یه لحظه منو هاکان بهت زده سر جامون خشک شدیم....
 نالیدم _هاکان
 هاکان اروم دستاش از لباسم شل شد و کنارش افتاد ،سرشو اروم به سمت ضمیره
 گردوند...

نگاهشو وحشت زدشو دنبال کردم ...

ضمیره با سر شکافته، غرق خون روی قبر ماهان افتاده بود ... چشمای زیتونی رنگش

با نگاهی گنگ و مبهم به سمت خورشید به خون نشسته در حال غروب بود...

هاکان با پاهای لرزون به سمتش رفت...

اشک بیصدا از چشمای خوشرنگ زیتونیش به روی گونه های برجسته اش سرازیر

شد...

جسد خون الود ضمیره رو تو اغوش گرفت با صدای خفته ای گفت

_مادر

انگار تازه از خواب بیدار شده بود ..

چند دقیقه ای گذاشتم با مادرش وداع کنه .. اروم به سمتش رفتم .دستمو گذاشتم رو

شونه اش..

_هاکان... هاکان...

سرش و بلند کرد

_ممنونم...

میدونستم بخاطر اینکه نذاشتم دستش به خون مادرش الوده شه این حرف زد ...

بی هیچ حرفی کمکش کردم بلند شه ...

قبر ضمیره رو با دستای خالی کنار قبر ماهان کنذیم و اونو تو خونه ابدیش

گذاشتیم...

خورشید کاملاً غروب کرده بود که ما از اون جنگل و بیشه زار به سمت پایگاه

رفتیم...

هر دو ساکت غرق در افکار مبهم خود....

اونقدر درگیر اتفاقای جوروا جور شدیم که درد تن و بدن زخمی و کوفتم یادم رفته

بود ..اما الان که تو ماشین اروم نشسته بودم کم کم دردام خودشونو نشون میدادن

...

علاوه بر پای چلاغم، دنده ها و پوست سفید تنم زیر ضربات اون ضمیره از خدا بیخبر ، ببخشید منظورم همون خدا بیامرزه کوفته و خراشیده شده بود.

اروم دستمو روی خونای خشک شده زخمم کشیدم، نه دیگه این پوست واسه ما پوست نمیشه...

__درد داری؟

هاکان بود بدون اینکه به من نگاه کنه مستقیم زل زده بود به جاده.

__میگم درد داری؟

__نه پس ازار دارم ..

__اونو که شکی توش نیست جوجو ، تازه میدونم مرضم داری...

با حرص گفتم

__بار اخرتون باشه منو با این لفظ مسخره صدا میزنین ... جوجو ...

انگار داره با دختر بچه حرف میزنه...

صدای خنده اش بلند شد

__وای چه جوجوی عصبانی هی ...میدونی جوجو وقتی عصبانی میشی خواستنی تر میشی..؟

کفرم در اومده بود داد زدم...

__گفتم منو با این اسم مسخره صدا نزن ،من اسم دارم اونم ستوان ناتاشا نادریه ..نه جوجو .. یا هر کوفت و زهر مار دیگه ...

خنده اش تبدیل به قهقهه شد

__دوست دارم ، دلم میخواد اسباب بازی خوشگلمو اینجوری صدا کنم...

جوجو ..جوجوی کوچولو... جوجه تیغی من...

باز هر هر خندید...

دیدم ناتاشای بدبخت ،این همه واسش سگ دو زدی تن و بدن چاک دادی اما باز بهت میگه اسباب بازی .. سرگرمی ...

در حد انفجار بودم ..حالا نشونت میدم . داد زدم

_خرووووس ، بزغاله ، اردک ، کلاغ
 خوبه ؟ حال میکنی از این به بعد منم اینجوری صداتون میکنم...
 یکتای ابروشو داد بالا و سوتی کشید
 _ای جوجوی بی ادب . من دارم بهت لطف میکنم ، ارزوی هر دختریه که لقب
 "جوجوی طلایی" رو از زبون من بشنوه....
 _لطفا ، لطف کنید ، ازاین لطفا به من نکنید.
 برید به همونا که محتاج لفتونن ، از این لطفا بکنید...
 بلند خندید
 _عجب جمله ای ... جان من 3 بار پشت سر هم اینو بگو .. خیلی با حال بود ..
 چپ چپ بهش نگاه کردم که باز گفت
 _باید از دوست دخترام بخوام این جمله رو پشت سر هم بگن ببینم کدومشون برنده
 میشه . اونوقت لقب تو رو میدم به همون جوجو ...
 ولی تا اون موقع تو جوجوی من میمونی...
 با نگاه غم زده ای صورتمو ازش برگردوندم به اسمون مهتابی چشم دوختم...
 خسته بودم از این همه کل .. اخه منم ادمم،
 دلم محبت میخواست، یه حرف قشنگ که خستگی این تن له شدم در بره .. اما هاکان
 همش مسخرم میکرد و غرورمو جریه دار...
 بی اختیار قطره اشکی از چشمام سرازیر شد...
 _جوجو ... جوجوی کوچولو...
 قهر نکن دیگه .. باشه لقب تو به کسی نمیدم .
 جوجو... جوجو منو نگاه...
 حتی نگاهشم نکردم...
 به پایگاه رسیده بودیم.
 تا ترمز کرد با عصبانیت خواستم از ماشین پیاده شم . بازومو گرفت.

محکم پشش زدم و پریدم پایین و به سرعت به طرف خوابگاه رفتم .. صداش از پشت سرم میومد

_ستوان ... ستوان نادری ... با تو هستم ستوان..

بی اعتنا بهش داشتم داخل میشدم که دستی دور کمرم پیچیده شدو از زمین بلندم کرد .. اخ که درد دنده هام، امونمو برید ... نفس حبس شدمو دادم بیرون

_چیکار میکنی احمق .. منو بزار پایین ...

فشار دستشو زیاد کرد از درد ناله ای کردم

_آآآای .. آی خدا جونم ... ولم کن ... چی از جونم میخوای ...؟

هاکان_ باید زخماتو ببندم..پس الکی جیق جیق نکن .. این پاداش کتکایی که به خاطر من خوردی..

_من پاداش نخوام کیو باید ببینم ...لازم نکرده خودم از پشش بر میام .نیوشا هم هست .. بزار برم الان یکی میبینه...

داشت منو با خودش به سمت ساختمون خودش میبرد ..

هاکان_ عمرا ،همین نیوشا جونتون تهدیدم کرده اگه یه بار دیگه تو رو با سرو کله زخمی ببینه حسابمو میرسه..

_تو رو خدا ؟ نه که تو هم ازش خیلی حساب میبری و میترسی

هاکان _معلومه که میترسم ..نبودی که ببینی چطور چشاشو عین خودت خشن گرد کرده بود و انگشت خوشتراششو برام تکون میداد...

"اگه یه بار دیگه ناتای منوسالم بردی ماموریت و زخمی برش گردوندی میگم بابا تیمسارمون حالتو جا بیاره.."شیر فهم شد سردار؟

اینا رو با حالت زنونه درست مثل نیوشا گفت...

خندم گرفته بود باورم نمیشد یعنی نیوشا واقعا همچین چیزی گفته بود قربونش برم...

خندمو خوردم باز اخمامو تو هم کردم

نباید میذاشتم باز منو به بازی بگیره

__ قول میدم کاری بهتون نداشته باشه سردار ... حالا منو بزارین زمین . خیلی داغونم

هاکان _ د نه دیگه مرد هو قولش .. عمرا زیر قولم بزئم جوجو...

باز گفت جوجو

__ جوجو و زهر مار ... بزغاله

هاکان _ تکلیفتو با خودت معلوم کن جوجو

__ منظورتون چیه؟

هاکان _ همین دیگه یا بگو تو و بی ادب حرف بزئ . یا بگو شما و با ادب باش

__ شرمنده ، این دیگه دست زبونمه که تو اون لحظه چی نثارتون کنه...

هاکان _ اا نمیدونستم زبونت عقل داره ..

__ حالا که دونستی .. بزار پایین منو...

هر چی تقلا میکردم راه به جایی نداشت ... فقط خودمو خسته تر میکردم...

وارد ساختمون شدیم...

یه راست منو برد تو حمام ونشوند تو وان ، زیر دوش یهو شیر اب گرم و باز کرد...

__ وای ... چیکار میکنی دیوونه ... چرا منو با لباس گذاشتی این تو...

یهو از حرفی که زدم شکه شدم

هاکان با خنده موزی گفت

__ چشم ، الان اونم برات در میارم .. دست برد طرف لباسم...

دستشو پس زدم ..

__ غلط کردی ... دست به من زدین نزدینا...

هاکان _ فکر کنم زبونت عقلش قات زده .

بعدشم انگار یادت رفته که قبلا همه هیکل زیارت کردم...

__ خیلی پستی .. اصلا به تو ربطی نداره .. برو بیرون .. غلط کردی منو دید زدی...

بلند خندید

__ بزار زبونتو معاینه کنم انگار واقعا سیماش قاطی کرده... آه کن .. افرین جوجو...

سرمو عقب کشیدم . تا چونمو از دستش بیرون بکشم که سرم محکم خورد به دیواره حمام .

_وووواللی سرم ...

هاکان_ ای جانم ... اینم جزای جوجوی بی ادب سرتق

دیگه طاقتم تموم شده بود بلند شدم خواستم از وان پیام بیرون که سر خوردم افتادم تو وان و محکمتر از قبل سرم خورد به لبه وان .. اشکم در اومد ..

هاکان عصبی دستمو از رو سرم پس زد

_د بگیر بشین ، این مسخره بازیاتم تموم کن

تا بیشتر از این خودتو اش و لاش نکردی ..

..هرچی بهش هیچی نمیگم ...

_مثلا چه غلطی میخوای بکنی .. هان؟ دستتو بکش .. برو دوست دختراتو که عقده

دارن دست مالی کن . حالام برو بیرون یا من میرم ...

هاکان _نترس مطمئن باش نه من نه هیچ مردی دیگه ای الان دلش نمیخواد این

هیکل پر خراش و کبود و ببینه

با عصبانیت بلند شدم

_گمشو کنار بزار برم ...

عصبی داد زد _ بگیر بشین ، دنداتو که جا انداختم هر غلطی خواستی بکن ...

عصبی بودم

_دندم هیچیش نیست .. فقط یه کوفتگی سادست ...

هاکان _بخشید نمیدونستم مدرک پزشکیتونو از هاروارد گرفتین

_حالا بدون ...

عصبی دستاشو رو شونه هام گذاشتو فشار داد پایین طوری که تا گردن تو اب فرو

رفتم ...

اخ بازم درد تو تمام قفسه سینه ام پیچید ...

نکنه واقعا راست میگفت؟

خوب مرض نداره دروغ بگه که ... حتما راست میگفت دست از لجبازی برداشتم
گذاشتم زودتر کارشو انجام بده ...
اخمالمو بی حرکت تو وان خوابیدم...

هاکان_ خودتو شل کن ... شل کن اینجوری نمیتونم جاش بندازم...
هر چی میگفت فایده نداشت .. یه ذره خودمو شل میکردم اما تا میومد جاش بندازه
از ترس درد زیاد دوباره عضله هامو سفت میکردم ...
..
_ خوب تموم شد .. حالا راحت دوش بگیریا بیرون تا زخمای دیگه اتم پانسمان کنم
...

_ پس الان این چی بود؟
هاکان همونطور که با خنده به سمت در حمام میرفت
_ این فقط یه تاکتیک خاص پزشکی درمورد افراد سرتق و لجباز بود ...
با عصبانیت یه مشت آب به سمتش پاشیدم که به در بسته حمام خورد ... لعنتی...
مسخ شده توی وان خوابیده بودم که صدای در منو به خود آورد ...
_ چیکار میکنی اون تو؟ زنده ای؟
حوله و لباسم واست گذاشتم پشت در ...
اروم از وان اومدم بیرون جلوی ایینه قدری حمام ایستادم... بدنم پر خراش و کبودی
بود ..
راست میگفت کدوم مردی رغبت میکرد به این هیکل درب و داغون نگاه کنه؟
چشم از ایینه گرفتم.
_ لای درو باز کردم حوله و لباس و برداشتم...
خوبه لباس ارتشی زنونه بود .. اصلا دلم نمیخواست لباسای گلگشاد اونو بپوشم...

بی صدا از حمام اومدم بیرون و از ساختمون خارج شدم وبه سمت خوابگاه راه
افتادم.... اونقدر از حرفاش افسرده بودم که دلم نمیخواست دیگه حتی یه بارم نگاهم
بهش بیفته...

هنوز به خوابگاه نرسیده بودم که صدای گریه و ناله ای از زیر درخت چنار به گوشم
خورد..

کنجکاو به اون سمت کشیده شدم...

_ کجایی قربونت بشم .. ، دلم واست یه ریزه شده ،نکنه بلایی سرت اومده باشه
،اخه جواب مامانو چی بدم،بابا که دیگه جای خود دارد نمیگه عرضه نداشتی مواظبش
باشی ؟خدا قربون بزرگیت بشم صحیح و سالم برش گردون من قول میدم ادم شم...
اوس کریم تو رو به هرچی امامزاده و پیر و پیغمبره قسم میدم ...
بخدا اگه یه مو از سرت کم شده باشه موهای اون یالغوز بیشرف و نخ نخ میکنم ،
کچلش میکنم...

نیونیوی خودم بود . فداش بشم ببین چطور عکس منو گرفته داره واسم اشک
میریزه ...

اروم پا ورچین رفتم کنارش از پشت دست گذاشتم رو چشاش یه بالا پرید تو هوا
_ یا جد بابا تیمسارم ... کیه؟
خندیدم اما جوابشو ندادم...

نیوشا با ترس _ بسم الله الرحمن الرحيم

فوت کرد تو هوا ... دد کیه . برو دیگه مگه از بسم الله نمیترسی ..؟

_ خاک تو گورم عجب جن نترسیه ها ...هی مامانم میگفت نصف شبی زیر درخت
مرخت نتمرگا جنی میشی کو گوش شنوا ... غلط کردم خدا

اینو گفت دیگه نتونستم جلو خودمو بگیرم بلند زدم زیر خنده ...صدامو شناخت

_ ای درد ، ای مرض ، ای حناق بگیری ، درد بی درمون بگیری تو که منو نصف عمر
کردی .. ده سال پیرم کردی .. ای که خودکارت جوهرش تموم میشد و هیچ وقت زیر
برگه اعزامونو امضا نمیکردی ... ای که ..

دیدم افتاده رو بند چرت و پرت گفتن زدم پس کلش
 _اوی چه خبرته همین الان داشتی واسه دیدنم بال بال میزدی ، چی شد پس؟
 نیوچپ چپ نگام کرد
 نیو _ من به گور تو و اون عشق گور به گوریت خندیدم .. کدوم زیر گلی بود تا الان
 هان؟ نمیگی یه خواهر بدبخت تو این جهنم دره داری که چشم به راته؟
 اوه چه توپش پر بود ..
 _نه انگار توهم بلدی دل نگران بشی...
 نیو دهنشو کج کرد
 _پ ن پ فقط تو بلدی ...دماغشو نزدیک موهام کرد و بو کشید...
 با نگاه مچ گیرانه بهم زل زد یهو با اهنگ شروع کرد به حرف زدن
 اومدم تو پادگان، به شوق تو
 به خوابگامون یه سر زدم
 اما نبودی...
 بگو بگو ... راستشو بگو
 با کی؟ کجا؟
 حموم رفته بودی؟
 اخ که چقدر دلم واسه این مسخره بازیش تنگ شده بود محکم گرفتمش تو بغلم و
 تند تند لپاشو ماچ کردم...
 نیوشا _ ااا بسه دیگه ... فکر نکن با این ماچای تف دارت میتونی خرم کنیا..زود بگو
 ببینم با کی ، کجا رفتی حموم؟ چه شامپوی خوشبویی هم زده به سرش...اونوقت من
 بدبخت باید با یه قالب صابون گلنار سر کنمد بگو کجا رفتی ...
 _تو که باید خوب بدونی...
 نیوشا _ نگو که خونه اون مادرش پدرش را کشته بودی
 _تو که میدونی ، پس چرا دیگه میپرسی

نیوشا_ ای چشم سفید، اب و هوای این افغانستان خیلی رو شرم و حیات اثر گذاشته .. حداقل یکم رنگ به رنگ شو بگم خجالت کشیدی...

_واسه چی خجالت بکشم . در ضمن این دسته گلی بوده که خودت اب دادی...
نیوشا_ چرا دروغ میگی، من یه شاخه گلم اینجا ندیدم چه برسه به یه دسته گل که بخوام ابش بدم ...

_منظورم همون حرفایی که به هاکان زدی .
نیوشا_ کدوم حرفا . بهتون بهم بسته به خدا ..
_یعنی تو بهش نگفتی اگه یه بار دیگه منو زخم و زیلی از ماموریت برگردونه حسابشو میرسی؟

نیوشا_ اه اه پسره دهن لق .. بزار ببینمش...
بهش گفتم اگه به تو حرفی بزنه پوست از کلش میکنم الان حالیش میکنم...
راه گرفت سمت ساختمون هاکان .. دستشو گرفتم و گفتم
_کجا!!!!!!؟

نیوشا_ فکر کرده الکی میگم . بزار میخوام برم حالشو بگیرم...
_حالا تو کوتاه بیا گلم ..
نیوشا_ عمرا ، حرف مرد یکیه .

_نه که تو هم خیلی ریش و سیبل داری
نیوشا_ دروره ریش و سیبیل گذشته خواهر الان اکثر مردا از من و تو هم ترگل ورگل ترن...
جدی شدم

_نیوشا بسه دیگه حوصله ندارم .. خیلی خستم .. دلم نمیخواد دیگه حتی یه کلمه راجع به هاکان بشنوم .. باشه؟
نیوشا_ چی شده ؟

_گفتم که نمیخوام دربارش حرفی بشنوم...
..._
نیوشا_ انگشتت زده بعد زده زیرش؟

__نیوووشششا

نیوشا_ باشه بابا ، چرا میزنی...

به سمت خوابگاه رفتیم .. مدتها بود مثل ادم نخوابیده بودم .. تا سرم رو گذاشتم رو بالش و بیهوش شدم...

با صدای بیدار باش بلند شدیم .

نیوشا_ خدا به خیر کنه . باز این خاتون گلی اومده پایگاه . خدا جون 10 تا صلوات نذرت این ترشیده امروز پاچه ما رو نگیره...

__تو ادم باش اون کاریت نداره...

نیوشا _ میگی چیکار کنم خوب؟ ...خدا منو فرشته افرید...

__اره اما از نوع شیطونکاش...

نیوشا_ دلت میاد ناتاجونم...

__پاشو تا بهونه دستش ندادیم .. واسه تنبیه...

سریع رفتیم تو صف صبحگاهی

خاتون مثل همیشه با ابهت رو سکو ایستاده بود داشت سخنرانی میکرد .. از بچه ها بخاطر موفقیتشون در ماموریتای پی در پی تشکر و قدر دانی ..

یدفعه نمیدونم هاکان از کجا پیداش شد اومد کنارش در گوشش یه چیزی گفت ..

خاتون نگاهی به من و نیوشا انداخت و گفت _ ستوانهای نادری بیایید جلو...

نیوشا_

یا اوس کریم این باز چشمم مارو گرفت ..

معلوم نیست این مارموز چی تو گوشش خوند...

با اکراه به سمت پلکان رفتیم...

خاتون با اخم های در هم نگاهی به ما انداخت..

__خوشحال هستم که توانستیم شما را چنان تربیت نظامی بدهیم که بتوانید در

چنین عملیات سخت و دشواری به سردار شجاع ما سردار هاکانی کم رسانی کنید".

به خاطر این کمک و همراهیتان درجه شما را از "ستوان تمام" به "سروان" ارتقا
میدهم و یک هفته مرخصی تشویقی برایتان در نظر گرفتیم ...
اینو که گفت نیش هر دومون تا بنا گوش باز شد..
نیوشا زیر لب

—
نوکر تیم خدا جون .. دمت گرم
رو به ژنرال سلام نظامی داد و بلند گفت
درور بر ژنرال .. مرگ بر...
اروم زدم به پهلوش تا خفه خون بگیره باز دسته گل اب نده ..
منم سلام نظامی رو به ژنرال انجام دادم و دست نیوشا رو گرفتم کشیدم بردم تو
صف..
بخل و حسد تو چشم تک تک دخترا دیده میشد..
اما ما بی اعتنا سر جامون ایستادیم..
یه وز وزایی کنار گوشمون شنیدم ..
نیوشا اومد باز با هاشون دهن به دهن شه نذاشتم..
دلم نمیخواست این مرخصی از دستمون بپره ... خیلی بهش احتیاج داشتم ..
سنگینی نگاهی رو حس کردم . سرم و اوردم بالا هاکان با نگاهی عجیب به من خیره
شده بود ..
سریع و بیتفاوت نگاهمو ازش گرفتم ..
دلم نمیخواست دوباره دلم به بازی گرفته شه ...
صف که تموم شد . به سمت همون درخت دیشبی رفتیم...
نیوشا_ اخیش... یادم باشه هر وقت خواستیم این خاتونو ببینیم صلوات نذر کنم..
_واسه چی؟
نیوشا_ مگه ندیدی معجزه الهی امروزو
سروان ناتاشا؟

ببین درجمونو، تو افتاب داره برق از کله این دخترا میپرونه .. بیا بریم تو سایه که
 الانست تیکه تیکه امون کنن و این ستاره های خوشگلو ازمون بدزدن ...
 ...وای ناتاشا مرخصی رو که دیگه عشق است // .
 فکر کن یه هفته با علی چه صفایی ...
 _نگاه چپکی بهش انداختم
 _خیلی ولو شدی
 نیوشا _ اونو که بودم تو خبر نداشتی ...
 _خاک به سرت ...
 نیوشا _ خاک زیر این درخت و تمام کود و پهناشم تو سر تو .. خوب چیه میخوام با
 نامزدم برم نامزد بازی ...
 _از کی تا حالا نامزد کردی که ما خبر نداریم؟
 نیوشا _ از وقتی که بابای علی از بابا تیمسارمون منو خواستگاری کرد.
 _اونوقت بابا هم قبول کرد . به همین راحتی ، تو گفتی و منم باور کردم.
 نیوشا _ به همین راحتی که نه بدبخت علی ده بار خودش با بابا حرف زده ده بارم
 باباشو فرستاد، اما فایده نداشت تا اینکه مامان گلی که الهی من فداش بشم نمیدونم
 با چه ترفندی رفت رو مخ بابا تیمسار و سه سوت راضیش کرد ...
 با مشت زدم تو شونشو
 _خیلی نامردی اونوقت من باید آخرین نفر باشم که خبر دار میشم؟
 نیوشا _ نامرد اون عشقته که هر بار که من خواستم دو کلوم بات حرف بزنم با هم گم
 وگور شدین ..
 _گفتم اسمشو نیار . زبون ادمیزاد حالت نیست؟
 _||| چه مرگته تو؟
 خیر سرم خبر نامزدیمو بهت دادما .
 مثلا الان باید خوشحال بشی منو بگیری تو بغل ماچم کنی بگی مبارکه نیو نیو جونم
 ...
 نه اینطور عین میر غضب واسم قیافه بگیری ...

راست میگفت درسته حالم از دست هاگان گرفته بود اما نباید سر نیوشا خالی میکردم ...

یه لبخند مهربون تحویلش دادم، ایشالله سالها با هم خوش و خرم زندگی کنید گرفتمش تو بغلم... تبریک میگم گلم... .

نیوشا_ اهان حالا شد .. حالا لپمو بب...و..س

_ب...و..سیدم

نیوشا_ اینورم بب...و..س

_بازم بب...و..سیدم...

نیوشا_ پیشونیم

_ب...و..س

...

نیوشا_ هان چیه دلتم بخواد لب به این قلبه ای ای و باحالی.... تا اینو گفت پا گذاشت به فرار منم یه سنگ از مین برداشتم و پرت کردم سمتش که خورد تو کمرش...

نیوشا_ الهی دستت بره زیر تریلی ... کمرمو شیکوندی...

بزار علی بیاد ،حسابتو میرسم...

_برو تا دوباره نزدمتبرو به نامزد بازیت برس که اصلا حوصلتو ندارم ... میخوام

تنها باشم...شاید یه چند روزی رفتم کنار ابشار...

نیوشا_ نه بابا پیاده شو با هم بریم .. چه غلط ..میخوام تنها باشم ...

اونم کجا ؟ تک و تنها تو جنگل...

بعدم یه شیرگاو پلنگی بیاد هاپولیت کنه منو بی خواهر و بابا تیمسارو بی ناتاشا

.... ؟

تو خواب ببینی بزارم تنها بری ... تازه هنوز یه روزم نشده سرو کلت پیدا شده ...باز

میخوای گم گور شی .. عمرا .. هر جا بری منم میام...

_برو به نامزد بازیت برس برو بچه...

منم میخوام یه مدت واسه خودم خلوت کنم ... خیلی خستم... روح و روانم پاک ریخته به هم...
نیوشا _

روح و روانتم سر حال میارم عزیزم ... حالا بگو کی میخوای بریم؟
_همین الان ...

نیوشا_ خوب پس برو وسایلمونو جمع کن تا منم از علی ماشین بگیرم.
پیش به سوی زندگی عصر حجر...

_نگی بش کجا میریما ... بفهمه نمیزاره بریم...ممکنه به هاکانم بگه...

نیوشا_ این یه قلمو شرمنده من قول دادم ابم خواستم بخورم به علی جونم بگم...

_خاک بر سر مرد ذلیلت... هر غلطی میخوای بکن اما اگه به هاکان بگه من میدونم و تو...
....

راستش خودمم دلم نمیخواست تنها باشم .. فقط میخواستم یه مدت از این محیط و از هاکان دور باشم .. اینکه که تا نیو گفت اونم میاد کلی قند تو دلم اب شد ولی به روم نیاوردم..

چند ساعت بعد تمام وسایل و تو ماشین گذاشتیم و به سمت ابشار حرکت کردیم...

تقریبا غروب بود که به ابشار رسیدیم.

از ماشین پیاده شدیم .

دستامو از دو طرف باز کردم

با همه وجودم هوای پاک و مرطوب اونجا رو به ریه هام فرستادم...

زمین بوی خاک باران خورده میداد.

درختان سرسبز تا خود اسمون قد کشیده و فضایی رویایی اطراف ابشاره وجود آورده بودند.

سکوت ارامش بخش جنگل را
صدای اب ، چلچله گه گاه پرندگان همراه با دست نوازش گر باد که درختان را به ناز و
کرشمه وا میداشت شکسته وانجا را به خیالی زیبا و رویایی مبدل میساخت ...
بی اختیار شعر زیبای جنگل بر لبانم جاری شد..
سبز سبزم ریشه دارم
من درختی استوارم.
هر چه هستم هر چه باشم
چشمه ام پاکم ، زلالم....
_الووووووووووو. هییییی ..با توام..
بابا بزار برسم بعد برو تو تب شعر و شاعری ...
_بر خرمگس معرکه لعنت.
نیوشا_ بشمار...
_نیو همین الان بهت بگما اگه هی بخوای بری رو اعصابم و چرت و پرت بگی راتو
بگیر برگرد ...
نیوشا_ واه واه ..چه خشن ... حتما با این هاکان بخت برگشته هم همینجوری تا کردی
که رفته پشت سرشم نگاه نکرده دیگه....
یه خیز برداشتم سمتش که در رفت...
_بالاخره که میای اینجا...
نیوشا_ اگه قول بدی جیزم نکنی اره که میام...
_گمشو ...
نیوشا_ راه خونمو بldم گم نمیشم...
_از دست زبون تو، موندم این علی عاشق چی تو شده ؟
نیوشا_ عزیزم عاشق همین بلبل زبونام شده دیگه...
_نه بابا
نیوشا_ اره بابا...

_برو هیزم جمع کن که داره شب میشه باید اتیش باز کنیم...
 نیوشا_ خجالت نمیکشی به سرگرد مملکت میگی بره چوغ جمع کنه؟
 _چوغ و کوفت .. چوغ و مرض .. میخوامم نری .. ببینم میتونی این چند روزو قشنگ
 زهر مارم کنی..
 نیوشا_ شک داری .. خوب من واسه همین اینجام...
 با حرص گفتم
 _حداقل تا برمیگردم این چادرو علم کن..
 نیوشا_ ای به چششششششششش سرگرد.
 _چشمت کور...
 رفتم اطراف ابشار، کلی شاخ و برگ رو زمین ریخته بود...
 یک ساعت نشده تل بزرگی از هیزوم درست کردم زدم پشت کمرم و رفتم سراغ
 نیوشا...
 نه انگار جز مسخره بازی کارای دیگم بلد بود...
 چادر و علم کرده و وسایل و مرتب چیده بود.
 اتیش کوچکی هم راه انداخته و کتری چای رو هم آماده گذاشته بود ،اما خبری از
 خودش نبود...
 یعنی کجا رفته بود ..
 هیزما رو گذاشتم و خسته و کوفته نشستم رو سنگ کنار اتیش...
 یه چایی دیش واسه خودم ریختم داشتم کوفت میکردم که یهو دستی محکم به کمرم
 خورد.
 _حالا دیگه تنها تنها جوجو ، میای عشق و صفا...
 از شنیدن صدای چایی و حبه قند باهم ...جست تو گلوم ... افتادم به سرفه
 محکم کوبید تو کمرم که بدتر باعث سرفه ام شد...

نمیتونستم نفس بکشم داشتم خفه میشدم که سریع از پشت دستشو حلقه کرد دور
کمرم و بغلم کرد و با فشارای محکم و منظمی که به سینه و شکمم میآورد حبه قند از
تو دهنم افتاد بیرون و من تونستم نفس بکشم...

چشام پر اشک شده بود با آخرین حد عصبانیتم برگشتم سمتش و سیلی محکمی
زدم تو گوشش

_ اینجا چه غلطی میکنی ، چرا دست از سرم بر نمیداری ؟ من بازیچه ات نیستم .
من جوجو و هیچ کوفت زهر مار دیگه ای نمیخوام باشم ... از زندگیم گمشو بیرون
....

چشمامو بسته بودم داشتم بلند بلند این حرفا رو میزدم .. دیدم هیچ حرفی نمیزنه
اروم چشم باز کردم...

هیچکی نبود ...

نیوشا سراسیمه از پشت یه درخت اومد سمتم..

_ چته؟ چه مرگت شده اینجوری هوار میکشی؟

یقه نیو رو با عصبانیت چسبیدم..

_ چرا به هاکان خبر دادی . چرا بهش گفתי بیاد اینجا؟

نیوشا متعجب دستامو گرفت

_ هاکان؟ هاکان کجا بود؟ خل شدی؟ بزار ببینم نکنه باز تب مب کردی؟

یقه شو با خشم ول کردم

_ گمشو .. واسه من نقش بازی نکن ... همین الان خودم با دو تا چشمام دیدمش و

باهاش حرف زدم...

نیوشا عصبانی

_ نقش کدومه؟ توهم زدی بابا... شورشو در آوردی دیگه . اگه اینجا بود پس چرا من

ندیدمش؟. من همش 2 دقیقه رفتم اون پشت گلاب پاشون که دادو هوار تو شنیدم

کارمو نصفه نیمه ول کردم اومدم ...

با تردید تو چشاش زل زدم

یعنی داشت راست میگفت؟ من توهم زدم..؟ پس این قندرو زمین چی بود؟ کلافه و گیج به سمت ابشار رفتم ..

همونجا رو زمین نشستم و زانو هامو بغل گرفتم زل زدم به دریاچه موج زیر ابشار

.....

هوا تاریک بود اما سطح دریاچه نور ماه و ستارها رو به اطراف انعکاس میداد و تلالوئ خاص به محیط اطراف میبخشید ...

گریه کردم ..

اونقدر که دیگه اشکی برام نمود ..

دستی اروم روی شونه هام نشست .

برگشتم، نیوشا با چهره ای مهربون کنارم نشست.

سرمو گذاشتم رو شونه اش دلم میخواست حرف بزنم . خودمو خالی کنم . اما جز

سکوت صدایی از گلوم بلند نشد ...

نمیدونم چند ساعت گذشت

که یهو نیوشا سرمو هل داد کنار

_اه بسه دیگه... وای کتفم..

کتفشو مالید.

_ای بترکی تو دختر این سره یا سنگ . کتفمو شکوندی ...چقدر فکر و خیال ریخته

بودی توش که اینقدر سنگین بود... هان؟

با لبخند گفتم

_اونقدر که مخ فسقلی تو حتی فکرشم ن میتونه بکنه..

اومد جوابمو بده که صدای خش خشی از سمت بوته های جنگل اومد...

نیوشا جیغ خفته ای زد و پرید تو بغلم.

_بمیری ناتا نکنه شیر گاو پلنگی باشه اومده بخورتمون .؟

هلش دادم کنار

_شیر و پلنگ کجا بود دیوونه.

__ پ ن پ حتما مرغ و خروسه. اخه خره یکی به یکی میگه جنگل . تو جنگلم فقط
 گرگ و شیر و پلنگه دیگه...
 __ خجالت بکش سرگرد مملکت مثلاً تو با قاتلا و دزدا جنگیدیا...
 باز همون صدا اما نزدیک تر .. دوباره نیو چسبید به من
 __ د بدبخت خودتم میگی قاتلا و دزدا یعنی ادما . اونا رو میشد با زبون خر کرد اما این
 حیوونه یعنی زبون ادم نوفهمه ... داره هی نزدیک تر میشه حالا چه خاکی تو سرت
 کنم؟
 خودمم ترسیده بودم اما با خنده هلش دادم کنار و ایستادم
 __ خاک و توسر خودت کن خیر سرمون دوره های ویژه دیدیما...
 .. باهاش دست و پنجه نرم میکنیم دیگه..
 بلند شو گارد بگیر ..
 __ ای خدا این ناتا رو از رو زمین بردار که تا منو قبر نکنه دست بردار نیست...
 اخه جنگلم شد جا .. میرفتیم زیر همون درخت چنار چادر میزدیم . بیخطر و امنم
 بود..
 اگه یه مو از سرم کم شه میکشمت ناتا...
 من هنوز ارزو دارم..
 اینا رو میگفت و پشت سر من با ترس میومد....
 یه گارد با حال گرفتم اومدم حمله کنم سمت بوته که یهو سرهنگ امینی ظاهر شد..
 __ سرهنگ شما
 نیوشا_ علییی
 سرهنگ باخنده .
 __ سلام به سروانای نترس ارتش...عجب جای دنجی خلوت کردین . بابا کجایی شما
 ، کلی گشتم تا پیداتون کنم...

چپکی به نیوشا نگاه کردم که یعنی این اینجا چیکار میکنه

نیوشا_ علی اینجا اومدی چیکار؟
 سرهنگ_ اومدم سوپرایزتون کنم...
 غافلگیر شدید نه؟
 نیوشا با عشوه گفت
 _معلومه عزیزم .اونقدر که این ناتاشا داشت از ترس پس می افتاد...
 غضبی نگاش کردم و زیر لب گفتم
 _من یا تو؟ نزار دهنمو باز کنم...
 نیوشا_ ااا خوب تو هم.... بزار یکم جلو نامزدم خودی نشون بدم...
 _با اینکه از اومدن علی دلخور شده بودم اما سعی کردم لبخند بزنم
 _بهتون تبریک میگم سرهنگ .. امیدوارم با خواهرم خوشبخت بشید. ..
 سرهنگ_ ممنونم ناتاشا جان . راستش نیوشا همش از این ناراحت بود که شما تو
 جریان نامزدیش نبودید ..
 به خاطر همین من امشب مزاحم خلوتتون شدم تا جلوی شما و با اجازه شما
 تو این فضای رویایی حلقه ازدواج ودستش کنم و اونو به خونه رویاهام ببرم ..
 لبخندی زدم_ فکر نمیکردم اینقدر رمانتیک باشید سرهنگ..
 نیوشا_ چشم بابا تیمسارمون روشن . اگه بفهمه همینجوری مگه میزاره همینجوری
 دست دوردونشو بگیری ببری خونت
 سرهنگ_ چشم بابا تیمسارتونم روشن کردم . ازش اجازه گرفتم.
 نیوشا_ شوخی میکنی .. تو گفتی و منم باور کردم...
 سرهنگ_ باور کنید ..قرار شد اینجا ازدواج کنیم رفتیم ایران اونجام با حضور خانواده
 هامون و دوستان یه جشن مفصل برگزار کنیم
 نیوشا با چشمای گرد شده
 _اجازه داداول بریم ماه عسل بعد جشن بگیریم؟....
 به همین راحتی؟
 سرهنگ با لبخند شیطننت امیز

_به همین راحتی هم که نه .اما رگ خوابش که دستم اومد همه چی حل شد .
 نیوشا _||| نه بابا ...خوب بگو ماهم بدونیم رگ خواب بابا تیمسارمونو .
 با خنده گفتم _ معلومه دیگه دست به دامن مامان گلمون شده.. مگه نه؟
 سرهنگ بلند خندید
 _پس خودتونم میدونید..
 نیوشا چیل خند گنده ای زد
 _پس چی ... فکر کردی اینهمه سال با اخلاق خشک بابام چطوری دووم آوردیم...
 الهی که قربون مامان گلی خودم بشم. ..
 بزار بریم ایران اینقدر ماچش کنم اخ که دلم واسه کشیدن لپای گلش یه ریزه
 شده ...
 _خوب پس معطل چی هستید بیاین بریم کنار دریاچه مراسم باشکوه صیغه عقدتونو
 برگزار کنم ...دست به دستون بدم برید سر خونه زندگیتون بزارید منم یه نفس راحت
 بکشم....
 نیوشا ذوق زده اول به من بعد به علی نگاه انداخت...
 سرهنگ _بهتره اول برید تو چادر بعد بیاید اونطرف دریاچه
 نیوشا _بریم تو چادر ؟
 سرهنگ _اره . برید خودتون میفهمید...
 نیوشا با شادی دست منو گرفت و با هم به سمت چادر دویدیم ..
 چراغ شارژی باز بود . دو تا بسته بزرگ وسط چادر خود نمایی میکرد ..
 نیوشا سریع نشست رو زمین و بسته ای که اسمش روش بود باز کرد .
 درون جعبه لباس شب سفید رنگ از حریر و ساتن که سنگهای براقش، حتی دران نور
 کم چشما رو خیره میکرد قرار داشت .
 نیوشا_وای خدا جون . قربونش برم ببین چه کرده ... باز کن ببینم واسه تو چی
 گرفته...
 _خیلی خوش سلیقه است

نیوشا _ یعنی تو نمیدونستی
 _ نه از کجا باید میدونستم
 نیوشا _ از اونجا که جیگر نانا زی مثل منو انتخاب کرد ه دیگه..
 _ کم خودتو تحویل بگیر خودشیفته...
 نیوشا ریز خندید...
 _ باز کن ببینم واسه تو چی گرفته؟
 خودمم کنجکاو بودم...
 در جعبه رو که باز کردم .لباس حریر زیتونی خوشرنگ با سنگای مینا کاری شده
 چشمامو نوازش داد .
 نیوشا _ ببین شوهر گلم چه کرده زود بپوش ببینمت...
 با شوخی و خنده هر دومون دست به کار شدیم . وقتی کارمون تموم شد . ایستادیم
 رو بروی هم انگار داشتیم تو اینه نگاه میکردیم ... من خودمو تو لباس سفید میدیم
 نیوشا زیتونی .
 _ عروس خانم حاضرید؟
 نیوشا شوق زده دسته گل خوشگل از رزهای صورتیشو برداشت و رفت دم چادر منم
 پشت سرش...
 اوه ببین سرهنگ چه کرده بود با خودش . کت و شلوارو کراوات خوش دوخت
 سفید، با پیراهن
 براق طوسی ...موهای ژل خورده و خوش حالت ...
 عجب تیکه ای شده بود .. دست نیوشا رو گرفت و با خودش اروم به سمت دیگه
 دریاچه برد.
 وسط راه بودیم که دو تا مشعل بزرگ محیط کم نور اونجا رو روشن کرد .وموسیقی
 ملایمی در سکوت جنگل طنین انداز شد .
 از مشعلها تا
 الاچیقی از گلهای وحشی جاده ای از گلبرگ های سفید درست کرده و دوطرفشو

با شمعهای حبایی به زیبایی زینت بخشیده بود ...

با مشعلهایی کوچک دور تا دور الاچیق رو به شکل قلبهای در هم گره خورده روشن کرده و فضایی خیال انگیز و رویایی بوجود آورده بود .

نیوشا از این همه زیبایی به وجد اومده و اشک شوق تو چشمش لونه کرده بود ... منم خوشحال از اینکه خواهر عزیزم این چنین رویایی و خیال انگیز داره به وصال عشقش میرسه...

واقعا علی براش سنگ تموم گذاشته بود .. یه لحظه بغض غریبی تو دلم نشست .

چهره هاگان تو ذهنم نقش بست.. ای کاش الان اونم اینجا بود . کاش امشب شب وصال من و اونم بود...

اما یهو صداش تو گوشم پیچید .. "تو فقط برام یه سرگرمی هستی جوجو"

نه من باید اونو فراموش کنم . دیگه تحقیر بسه...

_ناتاشا ما منتظریم...

نیوشا عاشقانه دست در دست علی وسط الاچیق ایستاده

به چشمای عسلی و خوش حالت علی خیره شده بود....

بینشون ایستادم

دستتونو بزارید رو این قران .

_علی، نیوشا

اینجا در پیشگاه خداوند بزرگ قسم بخورید که از الان تا زمانی که مرگ شما رو از هم جدا کنه .

در غم ها و شادیها . در فقر و در ثروت، در بیماری و سلامت همیشه و همیشه یاری رسان هم باشید و باقی عمرتونو در کنار هم عاشقانه سپری کنید ...

علی ، نیوشا _ قسم میخوریم .

باقی مانده عمرمون رو عاشقانه در کنار هم سپری کنیم تا مرگ ما رو از هم جدا کند

....

با خنده گفتم میخواین واسه محکم کاری عربیشم بگم؟

النکاح و سنتی

نیوشا_ نه قربونت همین بس بود .بقیشو بگو...
 با شیطننت گفتم بقیه نداره دیگه...
 نیوشا_ من شما را زن و شوهر...
 _اهان
 _خوب من شما رو زن و شوهر اعلام میکنم
 _حالا میتونید حلقه هاتونو دست کنید...
 علی دستای نیو شا رو گرفت و با لطافت انگشتر زیبا و ظریفی که روش پر از نگین
 های برلیان بود به انگشت حلقه اون انداخت. ..
 نیوشا هم حلقه ای از طلای سفید به دست علی کرد...
 همونطور که چشم بسته بود ...بوی عطرشنایی تو مشامم پیچید.
 _نیوشا ...سرهنگ میخوام چشممو باز کنم .. کارتون تموم شد ..؟
 صدایی نیومد . دوبار گفتم
 _دارم باز میکنم ...
 بازم خبری نشد
 اروم یکی از چشمامو باز کردم . دیدم
 ااا ناقلاها فلنگو بستن ...
 اروم یکی از چشمامو باز کردم . دیدم
 ااا ناقلاها فلنگو بستن ...
 داد زدم
 _خاک بر سرا حداقل میذاشتین دو سه تا عکس واسه یادگاری ازتون بگیرم بعد
 میرفتین....
 _نگران نباش من ازشون گرفتم.
 از ترس جیغ کشیدم .. ،بازم همون بوی آشنا .. بازم هاکان .. بازم اون...
 _نترس جوجوی نازم منم ...
 اخ که چقدر اغوشش گرم بود ... دلم براش تنگ بود .. اما نه من نباید ...

با حرص حلقه دستشو خواستم باز کنم که محکمتر منو به خودش فشرد...
 _قبلانا مهربونتر بودی جوجو...
 _قبلانا خر تشریف داشتم ...الان ادم شدم...
 _آی به جوجوی من توهین نکن ..
 _ولم کنید ..لطفا ..
 _ول نکنم چی کار میکنی ؟ جوجه تیغی میشی؟
 بی هیچ حرفی خواستم با پاشنه کفشم انگشتاشو له کنم که سریع پاشو عقب کشید
 _یه جوجوی باهوش هیچ وقت از یه راه واسه بار دوم استفاده نمیکنه ...
 خدا دلم میخواست فکشو بیارم پایین ...
 اما از پشت منو گرفته بود و نمیتونستم هیچ حرکتی بکنم...
 تقلا کردم فایده نداشت ...
 _ولم میکنی یا نه ؟
 _نه
 _چی از جونم میخوای هان؟
 _خودتو میخوام.
 _بهبتره بری یه اسباب بازی تازه واسه خودت جور کنی..
 _نچ...تا تو هستی چرا برم دنبال سرگرمی تازه
 پوزخندی زدم _متأسفانه سرگرمیت داره بر میگرده ایران ...
 دیگه هیچ وقت دستت بهم نمیرسه ...
 حالام دستتو بکش کنار میخوام برم...
 _تو هیچ جا نمیری جوجو ...
 از شدت عصبانیت گفتم
 _هر چی تو بگی عزیزمممم.
 پامو لای پاش گذاشتم ... سرشو گرفتم و ناغافل با تاکتیکی که خودش یادم داده بود
 محکم کوبوندمش زمین و لگد ناجوری به جای حساسش زدم

□ □ □ □

—پس چی بہت بگم جو جو؟

دوباره لگد محکمی بهش زدم که جاخالی داد و پامو تو هوا گرفت، یه تاب داد با یه کله
ملاق جانانه

، هر دومون نفس نفس میزدیم ..

چطوری عشق من؟ با چی؟

یدفعه بی اختیار زدم زیر گریه و با مشت کوبیدم به سینه اش ...

ازت متنفرم .. متنفر ... خیلی پستی ..

دیگه خستم از این همه توهین و تحقیر.. منم یه دخترمم .. منم احساس دارم...

چرا با احساس من بازی میکنی؟ هان؟ چرا؟

اونقدر زدمش و سرش داد کشیدم که تمام عقده این چند وقته از دلم پاک شد و کمی

اروم گرفتم....

وقتی دیداروم شدم

مشتای گره کره منو با یه دستش گرفت . با دست دیگه اش پشت کمرمو ،بلندم کرد و

به حالت نشسته در او می‌دیم...

سرم پایین بود و هنوز گوله گوله اشکام رو گونه ام میریخت ...

مشتامو ول کرد ..اروم با سر انگشتاش اشکامو پاک کرد .. چونمو گرفت و سرمو بالا

اورد ... چشمام بسته بود .. حرم نفساش صورتو میسوزوند با صدای بم و عاشقانه ای

که تا حالا ازش نشنیده بودم گفت...

__ناتاشا....چشای ناز تو باز کن عشق من

...—

— باز کن اون چشایی که منو اسیر و اجیر خودشون کرد و به زانو درم آورد باز کن
 ها کانتو بین ... بین میخواد جلوت سر غرورشو به خاک بماله و بگه ببخشیش ..
 باورم نمیشد این ها کان بود ؟ نه بازم داشت باهام بازی میکرد..
 خواستم پیش بزمن باز دستامو گرفت ...
 — خواهش میکنم عزیزم چشاتو باز کن بگو ها کانتو میبخشی ... بگو عشقمو پس
 نمیزنی.. بگو .. بگو ...

با خشم چشمامو باز کردم زل زدم به دشت زیتونی نگاش ...
 — بازی جدیدته؟ از کی تا حالا عشقت شدم .. من که فقط یه سرگرمی بودم واست...
 — اون مال وقتی بود که تازه دیده بودمت .. اما کم کم
 با چشمت اسیرم کردی کلی با خودم کلنجار رفتم ... اما با خودم میگفتم نه اونم یه
 دختره

مثل تمام دخترای دیگه.. یه زن از جنس مادرم ...
 .. بعد که دیدم جونتو واسه من که این همه اذیتت کردم به خطر انداختی فهمیدم نه
 تو از جنس دیگه ای ... از جنس پاک عشق که تا اون موقع لمسش نکرده بودم ... خدا
 تو رو واسه رهایی من از این خشم و نفرت فرستاده بود ...
 میدونم خیلی دلتو شیکوندم با حرفام با کارام .. اما میخواستم مطمئن شم .. از تو .. از
 خودم ...

خواهش میکنم منو ببخش عشق من .. بگو تو هم منو میخوای .. بگو تو هم منو
 میخوای .. دوستت دارم ناتای من . عمر من ..
 خستم از اینکه کنارم باشی اما نتونم داشته باشمت ...
 پس اونم منو میخواست .. باور کنم خدا .. حقیقت داشت؟
 گیج بودم .. یعنی باید میبخشیدمش ؟ اما اون کاراش .. اگه دروغ میگفت چی ؟ نه
 چشاش زلال زلاله ، دروغی درش نیست ...

اهسته زمزمه کردم...

... پراش بیاریم که اونو پدر بزرگ تیمسار صدا کنن ...

پایان

پیشنهادهای می شود

رمان شاهزاده ی گدا | ستاره حقیقت جو

رمان وقتی که نبودی | Moaz17

رمان قاعده f.k |